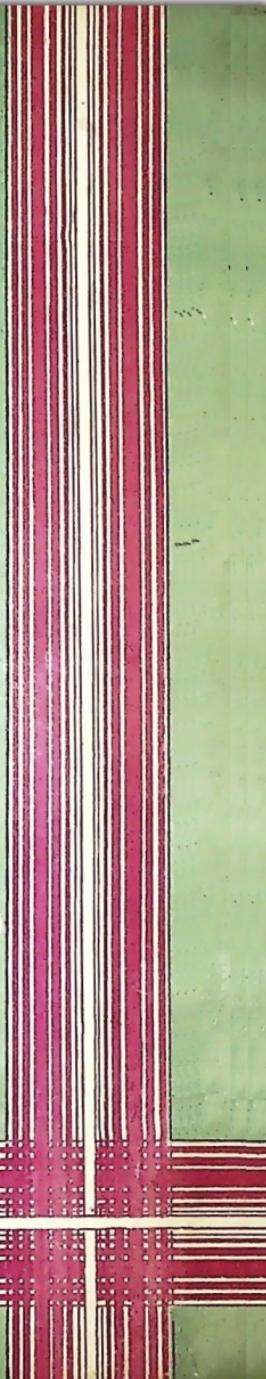


بَرْزَگ عَلَوِي

بَرْزَگ عَلَوِي



بزرگ عدوی

جان پور

V. kultúr. zóna

فهرست

۶	چمدان
۲۱	قربانی
۳۷	عروس هزار داماد
۵۳	تاریخچه اطاق من
۷۱	سر باز سربی
۹۳	شیک پوش
۱۱۵	رقص مرگ

چمدان

یک صبح روز یکشنبه ماه تیر هوای شهر برلن تیره و خفه کننده بود آدم از فرط گرمادر تخت خواب غلت میخورد عرق از نش میجوشید. اما حاضر نمیشد که از جایش بلند شود دود کارخانه‌ها و مه‌جنگل‌ها که باهم مخلوط میشد و ذرات آن که از میان پنجره بتوی اطاق میآمد، مثل این بود که میخواست فشاری را که بر تن و جان آدم وارد می‌وارد ساخت تر کند. من در آنوقت در بر لین تحصیل

میکردم. نیمساعت بود که صاحب خانه چائی مرا روی میز گذارد، بود ولی من خیال بلند شدن نداشتم. یکی دو مرتبه هم از پشت در گفته بود: «آقا، از منزل پدرتان پای تلفون شمارا میخواهند». ولی من جواب نداده بودم.

(۶) ساعت نه کسی باعجله در اطاق من ازدواج داخل اطاق شد. من ابتدا بازبگمان اینکه صاحب خانه کاری دارد، اعتماد نمای نکردم و لی بعد که ناگهان صدای پدرم راشنیدم، از جا جسته اسلام کردم اوروی صندلی راحت کنار اطاق نشست فوطی سیگار طلاش را بیرون آورد سیگاری آتش زد و گفت: «چرا آنقدر اطاق تو در هم و بره است چرا این کتابها راجمع نمیکنی؟ نگاه کن: صابون و قلم و شانه و کراوات و چوب سیگار و سر بند و دیگر چی، عکس، همه رویهم ریخته.» بوی عطر که از صورت تازه تر اشیده پدرم تراوش میکرد، در نظر من زنده بود. راست کتف و ماظبتو او، وقاریز ^{گه منشی} او، وقاریر اکه از آبلو اجدادبارث برده بود، وقارشتر مایی او بازنده گانی میتوش پریشان من، من؛ بادل چر کیمن من به چچوچه جور نمیآمد. درخانه اویک قفسه مخصوص صابون، یکی مختص و ص سیگار، یک اطاق هم مخصوص کتاب بود.

امروزبیش از روزهای دیگر به پدرم توهین شد، برای آنکه پدر با وقارم خود را کوچک کرده و در منزل من آمده بود مگر من آن پسری نیستم که پس از هدتبازد و خورد از خانه او بیرون آمده بودم چونکه میل نداشتم هر روز ساعت یک بعد از ظهر غذا بخورم. و هر شب

ساعت یازده در خانه باشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سر میز چائی حاضر باشم

در ضمن اینکه او سیگارش را میکشید من سر و صور تم را شسته، پهلویش نشستم. از من پرسید: «تو خیال نداری تابستان مسافرتی بکنی؟»

نفهمیدم که منظور پدرم چه بود؟ آیا میخواست بگویید: مسافرت بکن یا اینکه ^{پیش} من مسافرت بکن. من برای اینکه بسماں او صریحاً جوابی نداده باشم، گفتم: «من بول ندارم، شما کمی این ماه بمن اضافه بدھید.»

«خوب بود که من اینجا آمدم»
«اگر شما را نمیدیدم فرض میکردم»
چون میدانستم که از قرض کردن بدش میاید، مخصوصاً برخشن کشیدم که با پولش بمن سر کوفت نزند.

پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی، این عادت زنده او برای من یک نوع شکنجه بود، این حالت چشم‌های سرخ و درشتیش که میخواست، اگر میتوانست، هرا آتش بزند، این حالت چشم که آثار ظلم و اقتدار پدر عهد بر بریت بود، برای من کشنده و ناگواری بود پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی دفترچک بانک را از جیب بیرون آورد و یک چک صدمار کی بمنداد و گفت:

«من مسافرت میکنم و میروم با اطراف سیتو، یکی از بیلاقهای سرحد چگوسلو ^{کم} آنرا فراموش کرده‌ام) ترن ساعت یازده حرکت

می کند. اگر می توانی برو بخانه من و آنجا بنشین تا پس صاحب خانه من
چمدان را با یستگاه پرده اگر میخواهی خودت ساعت یازده با چمدان
آنچه باش تاباهم مسافرت کنیم

بدون اینکه باونگاه کنم گفتم: «بسیار خوب»

«چطور بسیار خوب؟ خودت می آئی، یا آنکه می دهی چمدان
مرا ببرند؟»

«شما خودتان نمیتوانید چمدانتان را ببرید؟

برق از چشمش پرید. اما بروی خودش نیاورد، همانطوری که
عادت داشت با کمال خونسردی گفت: «من قبلا جای دیگر کار دارم
الان ساعت نه است. ساعت نه و نیم جائی کاردارم»

«بسیار خوب من چائی میخورم»، بعد میروم بانک و از آنجا
میروم بخانه شما و آنچه هستم تا پس صاحب خانه چمدان شما را با یستگاه
بردو ببر گردد: »

«اگر بخواهی ببانک بروی دیگر دیر میشود.»

«بدبختانه هیچ پول ندارم»

خندیده اش گرفت. من هم خنده کردم، ده مارک دیگر بمن داد
من تشکر کردم. پدرم رفت کمی متاثر شدم. پدر من یاد گار خوبی
از دنیای گذشته بود، اما نه سر و صورتش اعطر او، کراوات او،
مال این دوره بود ولی افکارش احتماً باید ساعت یازده غذا بخورد ...
و الا ... نظم و ترتیب زندگانی به میخورد ... به وقار اطمهم وارد
میآید. خانواده را میان میروند، اصول مقدس خانواده را باید رعایت

گرد. چه خوب است پسر و دختر آدم همه دورهم جمع باشند، باهم بگویند،
و پدر بزرگ خانواده، بالای اطاق بنشیند، فرمان بددهد، ببایند بروند.
پدر خدای خانه است. درست انعکاس مذهب در خانواده ویا بر عکس.

درست دنیای گذشته

لباس را پوشیدم و براه افتادم. رنگ تیر خیابانهای برلن، اینحال
مخصوص این شهر در ماه اوت، آنهم یک تابستان خفه منداد است میگشت،
آیا با پدرم باین بیلاق بروم؟ این سرو صورت، این عطر بیخودی نیست
بس رحد چکوسلاوی مرود، چطور است؟ من هم با او میروم امانه چند روز
پیش آن خانم روسی! اسمش چه بود؟ کاتوشکا.. کاتوشکا.. او سال وونا..
وقتیکه از هم خدا حافظی کردیم، وقتیکه دست سفید و باریک خود را، آن
انگشت‌های استخوانی و کشیده‌اش را درست من گذارده بود، میگفت:
«باز یکدیگر را بینیم، من میروم به سیتو، شما هم بیانید آنچا شب پیش
وقتیکه آن صورت سفید و لاغر در دامن من بود، وقتیکه گونه‌های
بر چسته‌اش را بصورت من چسبانیده بود، یک چیز هائی زمزمه میگرد؛
تملق را میگفت انه تملق نبود، در آن حالت نمیشد روغ گفت و دروغ
حسن کرد. چه میگرد؛ چنک میانداخت وزلفه‌ای مر امیکنند بمن میگفت
«تو غیر از همه هستی؟»

یکمرتبه در سطح خیابان شروع کردم به بلند خندیدن، نگاه کردم
دیدم بیش از یک ساعت بیخودی در خیابانها راه رفته ام از منزل پدرم هم
گذشته‌ام. انوموبیلی رد میشد، سوار شدم.

ساعت يك بعد از ظهر بهمان محلاني که پدرم رفته بود با چمدانش حر کت گردم،

چون ماشين در گورليتس قريباً يك ساعت توقف داشت، طرفهای عصری وارد سیتو شدم و آنرا با راه آهن به آن بیلاق رفتم. چمدان را در ايستگاه گذاشتم، در همان خانه های ييلافي (دو تابيشتر در آنجا نبود) سراغ کاتوشکارا گرفتم؛ در همان خانه «خانه سبز» منزل داشت. همانجا اطاقی برای خود گرفته منزل گردم کاتوشکا با مادرش و يك زن دیگر و اطاق در «خانه سبز» داشتمند.

پس از ساعتی روی کار تم نوشتم: کاتوشکای عزیزم، آن وارد شده ام میل دارم ترا بینم. وقت و محل آنرا معین کن، ف»

زنگ زدم. پيش خدمت آمد. دختر ۱۹ ساله ای بود و با زلف های بور و چشم های زاغ. وقتی که کارت بدستش دادم، لبخندی زد و گفت: «آقا، شما آقای ف. نیستید؟ همین خانم چهار روز است که آمده و هر روز سراغ شمارا گرفته است.»

«از شما چرا؟»

«آخر من خانم را دوست دارم. سال پيش اينجا بودند. بمن يك

كتاب بخشیدند چيز های دیگر هم هست؟»

پرسيدم چه چيز دیگری هم هست؟

«خانم يك رازهائی پهلوی من دارد.»

«اسم شما چيست؟»

«فریدل.»

تکان ملایم اتوموبیل مرآمثل بچه ای که در گهواره آنداخته باشند با آرامی بخواب برد، اما در خوابی که پراز حوادث گونا گون بود. کاتوشکا، او سالوونا.. کجا میرود، به سیتو؛ به سیتو؛ این اسم را امروز هم شنیدم اینجا همان محلی است که پدرم هم میرود چطور است، با پدرم میروم؟ یعنی نه با پدرم میروم به سیتو برای دیدن کاتوشکا او سالوونا.. اصلاً خود این اسم آهنگ دارد کاتوشکا.. او سالوونا، اما میارزد که آدم وقت خودش را با این روسها بگذراند. با این روسها مهاجر! برای من چه چیزها تعریف میکرده، از دوک از پرنس، از دربار، از راسپوتین، از تولستوی، از سیبریه، میدانست که من مخالف او هستم میدانست که من فقط لبهای او را دوست داشتم، نه جواهراتی که در سینه اش میدرخشید وقتی که من مخالف گفته های اورا میگفتم، لبشن را روی لبهای من فشار میداد، که من دیگر حرف نزنم خوب میدانست که من بهمه این حرفهای او پشت پا زده ام. میدانست که من گفته های اورا دروغ میدانم، و حقیقت را در پشت پرده کلمات او پیدا میکردم، معهذا مرا دوست داشت. و هنوز هم دوست دارد. یقین!

شوف پرسید. «آقا کجا بروم؟»

«ساعت چند است؟»

«ساعت ده نهم؟»

«برو اولاند شتراسه ۴۲۸

تصمیم گرفتم بسیتو بروم اما به پدرم دیگر نمیرسیدم اول بخانه اش رفتم. چمدان را توی اتوموبیل گذاشتم، از بانک پول گرفتم و با ماشین

خوب فریدل حالا بمن نمیگوئید چهار از های دارد؟
«آنقدر اصرار نکنید.»

«بسیار خوب. میل ندارید. نگوئید»

و خترک فکری کرد و گفت: «نه پشما میگویم چون میدانم که
کاتوشکا خانم فقط شمارا دوست دارد از روزی که کاتوشکا خانم اینجا
آمد است، هر روز ساعت شمارا میگیرد. امروزیک آقائی آمد پیش خانم،
این آقا چند وقت پیش هم که خانم برای کرایه کردن خانه با مادرشان
تشrif آورده بودند همراهشان بود، اما خانم اورادوست ندارد، بنظرم
مجبوری است، عصری میگفت، کی میشود، آقای ف، بیاید»

من یک اسکناس دومار کی از جیبم بیرون آورده، یواشکی توی
دست فریدل گذاردم، بعد پرسیدم. «خوب، فریدل، این چه جور
آدمی هست؟»

«والله، اینش را دیگر نمیدانم، من درست از نزد یک ندیدمش.
بسیار خوب، فریدل، حالا بروید و این پاکت را بخانم برسانید
اما طوری باشد که کسی نفهمد.»

مثل اینکه آب سردی روی من ریختند... خیال کردم از این
مهمانخانه بروم با آنجایی که پدرم منزل دارد، بالاخره همه زنها یکی
هستند، گریه آنها دروغ، خنده آنها دروغ! اگر کاتوشکا دروغ گوست
پس همه زنها دروغ گو هستند، این چشمها درخششند چطور دروغ
میگویند! اما مراهم که این چشمها و این گونهها بدام کشیدند، آن
یکدفرهم بالآخر عاشق قشنگی است، گذشته از این من چه مزیتی براو

دارم... چرا من براو مزیت دارم، هر امکن است که واقعادوست داشته
باشد، اما بطور یقین پول او بیش ازمن است، از اینجا اولین سبک اساس
قدس خانواده گذاشته میشود.

خوب بود که پاکت را نمیدادم. حیف نیست که آدم خودش را
سبک کند، بیخود کارت را فرستادم، اما چون این دخترک قضایا را
مطلع بود، دیگر کاری نمیشد کرد. فریدل برق کشت. روی کارتی
با اسم کاتوشکا او سالوونا، کاتوشکا چنین نوشته بود: «مادرم
میل داره با تو آشنا شود، و خواهش میکند که برای شام به ایوان
ما بیایی.»

...حالا دیگر باید لباس عومن کرد، باید مراسم ادب بیجا آورده،
باید دست خانم والده را بوسید. من آمده ام که فقط گونه های کاتوشکارا
بیوسم من میخواهم چشم های اورابینم، چطور است؟ امشب عذر میخواهم،
باید بروم پهلوی پدرم، فیلا باو وقت داده ام، کاتوشکا او سالوونا. این
اسم را بلند گفتم، ازدهنم پرید.

در اطاق بازشدو کاتوشکا وارد اطاق من شده، بطرف من آمد و گفت: «بالاخره
آمدی؟ من هیچ امید نداشتم. آهنگ لطیف صدای او را که شنیدم، تمام
آنچه تا بحال راجع باوفکر میکردم از یادم رفت دستش را بوسیدم، او
را روی صندلی راحتی نشانده، گفتم: «دیدی که آمدم»
من روی لبه صندلی راحت نشسته، دست بگردن او انداخته بودم، او
بعن نگاه کرده گفت: «من هیچ امید نداشتم»،
(چرا؟)

(چرا همگر من ترا نمی‌شناسم ؟ تو اصلاح‌های خوابی بینی، تو هیچوقت بیدار نیستی. آنچه من الان بتومیگویم، شاید اصلاح‌نمی‌شنوی..) راست می‌گفت، من گلبوتهای سرخ‌رنگی را که روی پیراهن سفیدش بوده تماشا می‌کردم. من از پوست سفید سینه‌اش که از زیر پیراهن پیدا بود کیف می‌کرم من از پشت گردن هنگامش که روی آن شال گردن سیاه رنگی انداخته بود لذت می‌بردم. من بهره‌های سیاهش که تقریباً تمام چشمها او را پوشانده بود نگاه می‌کردم حرفاًش را نمی‌شنیدم برای اینکه خیلی معمولی بود. من چشمها یعنی ابچشمها یعنی دوخته بودم. بعد گفت (من خودم آدم اینجا از تو خواهش بکنم که دعوت مادر مرا در نکنی).

۱. «از کجا می‌دانستی که من نمی‌آیم؟»

کاتوشکا پلکهای چشم را کمی توی هم برده گفت:
(من میدانم که تو این تشریفات را دوست نداری.)

عرض جواب لبها یعنی راروی لب‌های او گذاشته، مدتی آن هارا مکیدم. خوب مرا شناخته بود. (از کجا مرا باین خوبی می‌شناسی؟) این سؤال من توهینی بود برای او این دختر زیاد احساساتی بود اما احساسات دروغ نداشت (آیا چنین چیزی ممکن است؟) یا کمتر داشت.

«تو خیال می‌کنی که ما پکماه است باهم آشناهستیم. من از وقتی که خودم را می‌شناسم ترا اهم می‌شناسم او لین دفعه‌تر ادر کجادیدم؟ در خواب! بله در خواب، شاید آنوقت پانزده ساله بودم. من همیشه عاشق

چشمها زاغ بود مانند چشمها تو. من همیشه موهای بوروزرده دوست داشتم مانند زلفهای تو یادت می‌اید در شب اولی که باهم آشناشیدم چه گفتم ؟ من عاشق یک وهمی بودم و حالا می‌بینم که آن وهم در تو در افکار پریشان تو در زندگانی تو، در روح نراحت تجلوه گردیده است تو که ارزندگانی من خبرداری شما مردمان مخصوصی هستید من خوب میدانم که تو همیشه هرا دوست نخواهی داشت. موجی است می‌اید و بعد میرود. موج میرود اما آب سرجای خوده است تو مردا فراموش می‌کنم. اینطور نیست ؟ اما من فراموش نمی‌کنم. من با آرزوی خود مرسیده ام زندگانی من بهدار نرفته نرفته است. تابحال به عشق این وهم زندگانی می‌کرم. از این ببعد هم بیاد این روزهای زندگی خواهم کرده تو که نمی‌توانی شوهر من بشوی توجه‌تور می‌توانی عمری با من بسر بری؛ اما آن دقیقه که من با تو هستم.. آن دقیقه..»

گریه‌اش گرفت (من باید بالآخر زندگانی بکنم، باید شوهر بکنم) حالا مطلب را فهمیدم، آن مردی که تازگی با او آشنازی پیدا کرده است شاید باید شوهر او بشود. شاید اگر کاتوشکا خودش می‌توانست و عوامل دیگر اورا مجبور نمی‌کردد با من زندگی می‌کرد بدون اینکه زن من بشود حالا نه پدر و نه مادر هیچ‌کس اورا مجبور نمی‌کرد اما یک دیو من بحوس مندرس مهیب، پول، جامعه، محیط اور امیجهور می‌کرد که برو و خودش را بفروشد، برای یک عمر بفروشد برای اینکه بتواند فقط زندگانی کنند، زنها همه خود را می‌فروشند، بعضی در مقابل یک پول جزئی برای ساعت و روز، بعضی دیگر برای یک عمر در مقابل تأمین زندگی.

ما باز یکدیگر را ببسمیم : بعد بکمک من بالا رفت دورمارا درختهای سیاه رنگ احاطه کرد. سر درخت هامشل موج آب تکان میخورد. کاتوشکا باز زمزمه کرد . روئی میخواند، ملايم اما باروح دستش را در دستم گرفتم .
«کاتوشکا !

«وضع اين چه جوابي بدهد سرش را روی شانه من گذارد . چه خوب بود که اين خاموشی زود شکسته نشود بعدازمدتی ازمن پرسید :
«چطور شد که تو اينجا آمدی؟»
«اولا که بتوع عده داده بودم .»
حرف مر اقطع کرد «ذانيا ..»
«ذانيا که پدرم آمده است اينجا من هم آمده ام .»
«پس چرا تابحال نگفتی؟»
[كفتني نداشت] تو آنقدر بپدر و مادرت عقیده داری . میداني من
برخلاف توفکر میکنم . در همه چيز .
«مرا با او آشنا کن ، خجالت میکشی؟»
چرا خجالت بکشم من میل ندارم ، اگر تو میل داری ، فردا ..»
صورتش را در سینه من پنهان کرده او گفت «فردا نمیشود»
«چرا فردا نمیشود؟»
«هر دو دستش را بگردن من آويخت . مرا بوسید و گريه کرد .

من دستهای او را از گردن خودم باز کردم، با هر دو دست گونه هایش را گرفتم، نگاهی در تاریکی به چشمها ييش انداختم و گفت : «گريه

«گريه نکن کاتوشکا، حالا ميفهمي چرا از دنیاى او بيزارم» نفهميد چه میگوییم، مرا بوسید، بوسه ای که فقط ختر ان جوان روس مو مشکی میتوانند بادم بدند، ازمن پرسید: «کی ترا ببینم» من گفتم: (بعد از شام میتوانیم کمی گردش برویم) (بسیار خوب بعدازشام)

شام با مادر کاتوشکا و آن خانم دیگر رویه هر قته کسل گفته داشت بود . بعد از شام من و کاتوشکا با هم بگردش رفتیم بیش از نیمساعت راه رفتیم هو تاریک بود . از میان جنگل های درخت سر و آهسته میگذشتیم ابر ناز کی آسمان را کبود رنگ کرده بود . راه ها خلوت و خالی از صدا بود . از دور عوՍگهای دهاتی بگوش میرسید . کاتوشکا يك شعر روسی زمزمه میگردد : من گوش میدادم نیمساعته گذشت روی تپه ای در میان جنگل چهار چوبی کار گذارده بودند . کاتوشکا خسته شده بود من پرسیدم : (میخواهی کمی اینجا بنشینیم) (بدنیست) (برویم بالای چهار چوب) (میترسم بیفتم)

(نرس ترا میگیرم . اینجا هوا گرفته است آن بالا هوابهتر است .) چهار چوب پنج پله داشت . پایش را که روی پله اول گذاشت چهار چوب صدای ترقی کرده کاتوشکا خود را در آغوش من افگند . این بهانه بود که

قدم زده . فریدل دسته‌مال سفید به‌سرش پسته بود و در آتفاها کار می‌کرد .
بمن گفت کاتوشکا و مادرش و آن خانم دیگر به کرده‌ش رفته‌اند
آنوقت با یستگاه راه‌آهن رفتم . از آنجا با چمدان پدرم در یک کالسکه
نشسته و به‌همان‌خانه پدرم که همان «اسب سفید» بود رفتم . از همان‌خانه
ما تا آنجا قریب نیمساعت راه بود . ساعت ۵ و نیم با آنجا رسیدم . اما
پدرم نبود . گفتند که صبح زود رفته است . من چمدان را پیش‌صاحب
مهما‌خانه امانت گذاشتم و فتم از این‌ده بین‌ده غروب که به‌همان‌خانه
«خانه سبز» رسیدم کاتوشکا نبود فریدل باز آمد ، امشب برخلاف‌همیشه
لباس قشنگی تنش بود «آقا ، خانمها آمدند و رفتنند»
«فریدل امشب خودتان را فشنک کرده‌اید»

«بله ، امشب من مرخصی دارم و بانادزدم میروم به‌رقض .»

شام را خوردم و پیاده به‌همان‌خانه پدرم رفتم . ساعت نه به‌آنجا
رسیدم در اطاق پدرم که رفتم ، گفتند در سالون پائین است . از پله‌ها
پائین آمدم . در را که باز کردم دیدم کاتوشکا پهلوی پدرم نشسته‌است
پیش‌خدمت داشت شیشه‌های شراب را بر می‌داشت و شیشه‌های تازه
می‌گذاشت . پدرم صورتش را لازمه تراشیده بود . کاتوشکا لباس آبی رنگی
تنش بود . فشنک تر از همیشه بنظرم آمد ، فوری بیرون آمد . روی
کارتم چیزی به کاتوشکا نوشتم و به پیش‌خدمت دادم که باوبدهد .

«کاتوشکای عزیزم ، از من خواهش کرده بودی که پدرم را به تو
معرفی کنم ، همان است که سرمیز تو ، دست چپ تو نشسته است . از
من خواهش کرده بودی که عقیده‌امرا راجع بشوهر تازه‌ای که می‌خواهی

نکن ، کاتوشکا . من میدانم ، حرفهای امروز ترا فهمیدم . دنیا‌ای تو
همین‌طور است . من هم ترا دوست میدارم من آنقدر ترا دوست دارم ، که
نمیتوانم ترا بخرم . بهتر اینست که همین وهم برای ما بماند . این وهم بد
نیست با آدم دلداری میدهد ، آدم جرأت و امیدواری میدهد . فردا با
آنکس که تازه‌آشنا شده‌ای می‌خواهی به گردن بروی بسیار خوب ما
فردا شب هم دیگر را می‌بینیم .»

«تصور نکن که من فردا بالا و تنها هستم . مادرم همراه هاست .
فردا شب هم در مهمناخانه «اسب سفید» همان او هستیم . بیا ، فردا
شب اورا بتو معرفی می‌کنم . اگرمرا دوست داری ، عقیده خودت را
در باره او بمن بگو .»

«بسیار خوب ، کاتوشکا . فرامیروم به‌سراغ پدرم و فردا شب
در مهمناخانه (اسب سفید) هستم .»

دیگر حرفی نزدیم با نوازش و بوشه آنچه خواستیم بهم گفتیم .
کم کم ماه درآمد . دیر وقت شد از روی چهارچوب پائین آمدیم . مرغانی
که بوره‌های آن‌هارا مست کرده بود باهم راز و نیاز می‌کردند . ماسرودهای
آن‌هارا می‌شنبیدیم ولذت می‌بردیم .

ساعت ۱۱ بود که من باطاق خود رفتم . فریدل را صد ازدم . شراب
برای من آورد . پس از مدتی آواز گر اماfon از اطاق همسایه بلند شد .
من هدتی شراب خوردم و سیگار کشیدم .

* * *

روز بعد ساعت نه‌از اطاق خوابم بیرون آمدم . ابتدا کمی در سر سرا

از این گذشته از حال تو پیدا است. رنگ تو امروز صاف و صورت
بشاش است»

خسرو ابروهایش را توی هم کرد. مثل اینکه فکر کردن برایش
کار دشواری بود.

«از کی تا حالاراه معالجه سل را پیدا کرده اند؟»

«من گفتم: (در مورد توصیحت سل نیست. تو سرها خورده ای و
 فقط بواسطه ناپرهیزی مبتلا شده سینه درد هر من شده ای،

چی بیخود جر و بحث کنیم؟ من حوصله اش راندارم»
با زویش را زمان بر گرداند.

از استخوانهای بر جسته گونه هایش پیدابود که مر گک فربانی
تازه ای پیدا کرده بود. اما این فکر در مخز من بهیچوجه جانمیگرفت چطور
میشود که خسرو بمیرد؟ چطور من باور بکنم؟ چقدر امید داشت،
یکمرتبه فکر مر گک بشکل مهیبی در نظر من هجسم شد. بالاخره سل
 فقط وسیله است. ممکن است که خسرو در کوچه راه بروه و پاره آجری
اورا بکشد این فکر زنده است. بدنه لرزیده خسرو باین جوانی، با
اینهمه فکر، با اینهمه امید. خسرو با این احساسات لطیف باید بمیرد
 تمام وجود این جوان نیست میشود. هیچ اثری از آن باقی نمیماند ارواحش
که باقی نمیماند؟ بله، این روح خوب پوزه بندی است برای مردان
 سر کش تا اینکه احمق بمانند.. در حقیقت خسرو واز وقتیکه دربست
 افتاده بود، خیلی حالت تغییر کرده بود سابقاً نزد دوستان چقدر بشاش
 بود، مسخر گی میکرد، همچو دست میانداخت. همه کس او را آدم

هر چکه آب سرها یشان را بطرف هم چرخانیده، بهم نگاه میکردند.
 من در کنار تخت خواب خسرو نشسته بودم. مدتیها بود که او
 کسی رانمی پذیرفت. اما من همه هفته یکی دو مرتبه برای احوال پرسی
 بخانه او میرفتم. با مادرش صحبت میکردم. امروز نمیدانم چطور شده
 بود که من را به نزد خود پذیرفت. من گفتم: «خوب، حالت که بهتر شده
 است. دیگر تا دو سه روز دیگر بلند میشوی.»
 چون چوابی نداد، من حرف را دنبال کردم. «من تابحال چندین
 مرتبه احوال پرسی تو آمده بودم. همیشه از مادرت چویای سلامتی
 تو بوده ام.»

او گفت: «بله، نمیدانم» بعد غلتی بطرف حیاط زد، مثل اینکه صحبت
 من اورا خسته میکرد.
 یک گربه سیاه آمده بود لب حوض و با پنجه اش آبراتکان میداد
 روبروی و میخواست بدینوسیله ماهی ها را جلب کرده، بعد آنها را بر باید.
 خسرو باز بطرف من غلتید و گفت: «چرا کتاب تازه ای برای
 من نمیآوری؟ ه کتر بمن قدغن کرده است که کتاب بخواهم این مرد که
 جنون دارد.»

«تو هم نباید عجله داشته باشی، صبر کن تا چند روز دیگر خوب
 خواهی شد.»
 خسرو سرفه اش گرفت و بعد از آنکه لگن را ب دهنش برد، گفت
 «دویین داری؟»
 «بله؟ من حتم دارم، برای آنکه من با این ه کتر معتقد هیستم.

حالا این خسرو باید بمیره !
در حینیکه من به آب سبز رنگ حوض خیر نگاه میکردم ، دیدم
یک ترجمۀ فرانسه شوپنهوئر را از زیر بالش در آورده و کمی آن را
ورق زد .

وقنیکه من از خسرو خدا حافظی کردم و می خواستم از اطاقش
بروم ، دیدم مادرش در اطاق مجاور کن کرده روی زمین نشسته و در حالیکه
با چادرش کمپ صورتش را گرفته است ، حرف های مارا گوش میدهد .
همینکه مرادید از جایش بلند شد ، من سلام کردم . بعد مر ا با اطاق دورتری
بره و آنجا برای من دره دل کرد .
آقا ، خسرو فقط از شما حرف شنود دارد . یک کاری بکنید که
قدرتی به طبایت های دکتر عمل بکنند ، ما که هر چشم بهش می گوئیم
اعتنایی نمیکنند .

من گفتم : «خانم ، با خسرو باید خیلی مدارا کرد او خیلی حساس
است سعی بکنید که بیشتر بمیل اورفتار کنید »
آقا اگر شما بدانید راستی اینجا هیچ کس کاری که مخالف
میل او باشد ، نمیکنند . در این خانه کسی لام تا کام حرف اورا نمیزند .
اصلًا هیچ کدام از ما را در اطاقش راه نمی دهد . یک چیز دیگر که
می خواستم خدمتتان عرض بکنم . فریب یک ماه آز گار است که دختر
هر روز می آید اینجا ، منکه نمی شناسم ، اما خواهر انش میگویند
که دختر خانواده دار خوبیست . بما گفته که هر وقت آمد راهش
ندهند - آخر خوب نیست . این بیچاره هم ، بهر زبانی که مامی خواهیم

سطحی تصور میکرد ، اما آخر شبها وقتی که مادو نفر پهلوی هم مینشستیم
و آهسته گیلاس های شرابمان را خالی میکردیم بدون اینکه با هم حرف
بزنیم خیر بهم نگاه میکردیم واو یک صفحه کاغذ و یا جعبه مقوایی
سیگار خود را ریز ریز میکردیم ، یا وقتی که شراب خورده بودیم و صفحات
خر آری گرامافون را گوش میدادیم آره در این گونه موقع میشد خسرو حقیقی
را شناخت ، من میدانستم که او چیست ، آنوقت معلوم میشد که این
آدم سطحی و بی فکر ، در واقع چقدر آشفته و آرزومند بود او مردم
را لایق نمیدانست که با آنها حرف های جدی بزنند . هر وقت کسی از
دوستان ما زن میگرفت ، او میگفت «فلانکس زن دار شده سنگین و
رنگین شده است ، خوب است چند تا پاره سفک دیگر توی جیبهایش
بریزد تا سنگین تر بشود ».

آخر شبها وقتی که کسان دیگری دورها نبودند همین مطلب را
جوره دیگری را میکرد « خیال بکن آدم زن بگیره . مثلاً چه کسی را
دختر فلان تاجر ، یا فلان رئیس اداره ، یا فلان و کمیل را ، تو خیال میکنی
که از این فاطمه شلخته ها بهتر هستند ؟ خیال بکن که پس از غذا بخواهند
آروغ بزنند ، و یا سرشب بخواهند صفحه آواز زینت الملوک را بشنوند .
دیگر برای تمام عمر از زندگانیت سیر میشوی »
اما با وجود این استهزاء و با وجود این نقرت ، من میدانستم که چقدر
خود او عاشق زن است ۰۰۰ یکمرتبه در فرنگ با یک دختر معاشقه کرده
بود ۰۰۰ این معاشقه را هزار بار برای من بانواع و اقسام تعریف
کرده بود ۰۰۰

خسرو رو بمن کرد و گفت: « راستی بهار بهمه کس جان شاڑه
می پخشند . این شمشاد های خائنه ما تا دیروز سیاه و بدرنک بودند
امروز یک مرتبه بر گهای آنها سبز ولطیف شده است . حتی آنهاشی هم

که در پائیز سال پیش مرده اند ، حالا دو مرتبه زنده می شوند . »

در حقیقت این حالت طبیعی خسرو بود . افکار شاعرانه خود را
میل داشت بطرز ساده و عوام فهمی بیان کند . اما گاهی همین افکار را
بطور مسخره می گفت . الان صورتش یک حالت مهیبی بخود گرفته بود .
آیا از پشت در حرفا های مارا شنیده بود ؟ بنظرم می آید که این خسرو
هم از هر ک می ترسد ، همین خسرو که تا بحال دو مرتبه بخود کشی اقدام
کرده و نمرده بود .

پالتوي پشمین را روی دوش انداخته بود ، سرش را لاي پخه های
بلند آن پنهان کرده و روی صندلی راحت در آفتاب نشسته بود . مادرش
وقتی که حس کرد که مامی خواهیم تنها باشیم ، رفت .

اما خسرو هیچ حرفی نمیزد هفت هشت گنجشک جلوی پایی ما
در باعجه باهم بازی می کردند . صدای جیک جیک آنها و صدای دسته
هاونی که روی گوشت نیم کوبیده شده در هاون می خورد ، تنها صدای های
بودند که ما می شنیدیم . خسرو گفت : « با مادرم راجع بچی صحبت
می کردم ؟ حتماً راجع بفروغ . این دختر تابحال هزار دفعه بمن گفته
است . الی من فربان تو بروم . الی من پیش مرگت شوم ، برای اینکه
من با او اظهار لطفی بکنم . حالا چطور است ، امتحانی بکنیم . بینیم
میتواند خودش را فربانی بکند . »

این موضوع را حالیش بگنیم ، دست بردار نیست . هر روز صبح همین
وقت ها می آید احوال پرسی . شما یک کاری بگنید که خودش باو بگوید
دیگر نیاید . »

من پرسیدم : اسمش فروع نیست ؟

« چرا . امار استش را بخواهید ، مادری گر خجالت می کشیم ، »

من توی فکر فتم و دیگر کمتر متوجه حرفه ای مادر خسرو
شدم که پرازدره دل و شکوه از این اخلاق ^{اتوه} اپسرش بود و در ضمن
نیز حسد می برد از اینکه خسرو درباره این دختر چرا تا بحال با او
صحبت نکرده است . از حرفا های این طور استنباط می شد که اگر اختیار
دست من بود ، تا حالاراه اورا بروی این خانه بکلی بسته بودم ، اما حیف که
خواهر انش نمی گذاشتند . وقتی که هجدهت این مادر را نسبت به خسرو در
خيال خودم مجسم کردم یاد حرف خسرو افتادم که روزی بمن گفت :

« آیا می شود که مهر و محبت هم در دنیا اسباب در دسر آدم باشد ؟ »

بعد گفت : « د کتر دیروز می گفت که خسرو الحمد لله حالش بهتر
شده است . اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض دو مرتبه در سال دیگر
همینوقت عود کند ، از برای او بسیار خطر ناک است . آقا یک کاری بگنید
که دیگر آنقدر کتاب نخواند . »

از پشت شیشه دیدم که خسرو از اطاوش بیرون آمده و روی پله
تیر حیاط نشسته است . مادرش صندلی راحت برای او برد . من هم رفتم
تیر حیاط پهلوی او . بمن گفت : « چه آفتاب خوبی ! »

مادرش گفت : « خسرو چنان ، میخواستی خودت را خوب بپوشانی ، »

چشم‌های کشیده خسرو در این لحظه کمی گرده بنتظر من آمد مثل
اینکه تا اندازه‌ای خشنونت از آنها تراوش میکرده
«مقصود تراو افعاً نمی‌فهم»

خسرو خندید و گفت : «مقصود اینکه روز عید قربان عوض
گوسفند فروغرا قربانی میکنیم»

شاید مردم حق دارند که میگویند ، خسرو دیوانه شده است و
برای آنکه دیگر دنباله این مطلب کشیده نشود ، از او خدا حافظی
کردم و رفتم .

شاید یک ساعت و نیم بظهر داشتیم ، وقتیکه از خانه خسرو بیرون
آمدم ، چند فدمی نگذشته ، زنی را دیدم که بسوی خانه او می‌رفت
با وجودیکه صورتش را کیپ گرفته بود ، شناختم که فروغ بود ، سر
خیابان قدری صبر کردم ، اما او نیامده ، معلوم شد که خسرو او را پذیرفته
است . در واقع این حرفاهای آخر خسرو من اینجا اندخت خسرو و
من در یکسال پیش در یک میهمانی در منزل یکنفر از معروفین شهر با فروغ
آشنا شدیم . آنروز فروغ رخت پولک دارعنایی تنش بود ، زلفهایش را
صف شانه کرده بود و وسط پیشانی را چتری گذاشته بود ، وقتی که
صاحبخانه ، خسرو و من را باو و مادرش معرفی کرد ، فروغ خیلی سرخ
شد ، گویا آنروز اولین باری بود که در یک مجلس عمومی با مادرش
بی‌چادر آمده بود . و نیز در همین ایام فروغ تصدیق کلاس یازده را گرفته
و (فارغ التحصیل) شده بود . سرناهار فروغ میان من و خسرو نشسته
بود . ظاهرآ پذیرائی مادونفر را باو محول کرده بودند ، امامن از زیر

چشم خوب میدیدم که فروغ خودش دستپاچه بود و مثل اینکه بکار بردن
کارد و چنگال و فاشق بزرگ و کوچک و دستمال سفید که کله قند وار
روی دوری‌ها گذاشته بودند ، برایش امر دشواری بود .

خسرو در آنروز برعکس خیلی بشاش بنظر می‌آمد ، بعقیده‌من
بازهد فی برای مسخر کی‌های یک‌ماده دیگر شن پیدا کرده بود . در حینیکه
فروغ بکلی خجلت‌زده نشسته بود و خسرو از همه طرف با همه کس سوال
وجواب میکرده ، یک‌مرتبه خسرو را کرده بمن و گفت : «من و تو باید
خوشوقت باشیم از اینکه فروغ خانم را همسایه ما کرده‌اند . فروغ در
مقابل برای آنکه خیلی تعارف کرده باشد گفت : «بر‌رعکس ، من مفتخرم
از اینکه با شخص بزرگی همسایه شده‌ام »

بعد از ناهار من و خسرو نشسته بودیم و شطرنج بازی می‌کردیم
بعضی از مهمانها در اطاق‌های دیگر چائی می‌خوردند و یا صحبت می‌کردند .
شاید بیشتر صحبت‌های آنها راجع بخسرو بود . برای آنکه در همان
ایام خسرو کتاب معروفش را نوشته بود . همان کتابی که آخرین اثر او
ب Flemming شمار می‌رود . مادر فروغ آنطرف نشسته بود و صاحبخانه دخترش رانزه
ما آورده ، او کتاب خسرو را در دست گرفته بود و می‌خواند یک‌مرتبه برای
آنکه اظهار فضل کرده و سئوالی که شایسته یک‌نفر دختر تحصیل کرده
دیبلمه کلاس یازده باشد ، کرده باشد ، پرسید : «آقا بخشید ، این جامِر قوم
فرموده‌اید : نور چراغ که از زیر چتر سرخ رنگ آن تراوش میکرده ،
باتاق یک حالت مرموزی میداد مقصود چیست؟»
خسرو اسب را بر داشته بود و می‌خواست با آن حرکت بکند .

بوده است ؟ فکر های پراکنده ای که به پیچوچه نمیتوانستم وصل و ربطی برای آنها پیدا کنم برای من دست میداد . تا دو سه روز بخانه خسرو نرفتم ، امادلم شورمیزد . یک روز از درخانه فروغ رد میشدم ، بی اختیار در زدم . نوکر گفت : « خانمهای خانه نیستند » .

بخانه که بر گشته بیدم خسرو کاغذی نوشته که من هر چه زودتر خود را باو برسانم .

خسرو با پوستین روی صندلی راحت تری آفتاب در حیاط نشسته بود شاخه های درخت زرد آلو که تازه جوانه های عنابی رنگی زده بود . روی سرش سایه انداخته بودند . خواهر کوچکترش پهلوی او نشسته بود و برایش نارنگی پوست می کند . خسرو گفت : چه خوش آمدی ، صفا آوردی .

« ای آقا ، صفا از شماست .

لبخندی زد ، بعد خاموش شد این لبخند یکی از صفات مخصوص او بود . من دلم شورمیزد ، اما او از آنجا که عادت داشت همه چیز را با خونسردی تلقی می کرد . خواهرش خنده کرده و رفت .
« بفرمائید نارنگی میل کنید .»

« خدا سایه شمارا از سرما کم نکند .»

« بارک الله ، تعارف تعریفی شده است .»

من دیگر جواب مناسی پیدا نکردم . خسرو هم صورت جدی بخود گرفت . من پرسیدم : « بامن چکار داشتی ؟ الان که بخانه رفتم کاغذ ترا دیدم .»

ولی چند ثانیه ای بالبخند ناصل کرد و گفت : « مقصود اینست که فروغ خانم اظهار لطفی بکنند و بمامهم چائی بدند » .
فروغ بیچاره از این جواب نامناسب کمی سرخ شدورفت ، بعد

خسرو بمن گفت : « دیدی ؟ نصف تسبت » .

بعدها فروغ و مادرش رادر « کافه لاله زار » گاهی با چادر و با بی چادر میدیدیم مادر فروغ روی هم رفته بی میل نبود ، دخترش راجا نداشت ، این مهم نبود ، برای آنها احتیاج بپول نداشتند ، فقط چیزی که اورا دلگران کرده بود ، این بود که خسرو در خانه خیلی بد اخلاقی می کرده ، این مطلب را از راه زنانه شنیده بود ، آنهم تازه چیزی نبود ، ممکن است بازنش اخلاق خوبی داشته باشد .

بعد هاهم گاهی فروغ که محل مار امیدانست ، تنهایا کافه لاله زار می آمد و در اینگونه موقعاً برای ساعت ۷ تا ۸ خسرو او را تا خانه همراهی می کردن ، اما بعضی اوقات هم می شد که خسرو در صورتی که حدس می زد که ممکن است فروغ بیاید ، قبل امیرفت و یا اینکه مرا هم با خود می برد . این بود روابط من و خسرو با فروغ تا آنکه ناخوشی او پیش آمد .

در این مدت خسرو برای اولین دفعه فروغ را می بیند و فروغ موقع رفتن بخانه او از من رو می پوشاند . ظاهرآ بمادرش هم نمی گوید که آنجا می رود . فروغ خیلی خسرو را دوست دارد ؟ از همه هم تر حرفی بود که امروز خسرو در باره فروغ گفته بود . آیا مقصودش چه

عروسي حال مر ابهتر کرد . اصلاح خود شما بمن می گوئید که من سل ندارم
من ناخوشیم تمام شده است . از کجا معلوم است که فروغ با من بدخت
میشود . شاید خوشبخت شد ۰

مدتی حرف زدون من خیره باونگاه می کرد . حرفا های آخرش
این بود : « برای چه من باید از خود دفاع کنم . آن قوه ای که من اسلول کرده
ومیخواهد من ابکشد ، هیچ از خودش دفاع میکند ؟ من هم قوه ای هستم
و باید میدانی برای بال و پر زدن پیدا کنم ۰

حرفا های او که من افانع نکرد . اما راست می گفت . حرفا هایش
بدل من کار گردد . در هر صورت هیبتی که عروس او در وحله اول در من
تولید کرده ، تدریج ابر طرف شد اما از جای دیگر دلو اپس بودم . عیتر سیدم
که تمام نقشه های خودش را برای من تعریف نکرده باشد در هر حال با
او موافقت کردم . قبل از خودش هم با فروغ صحبت کرده بود ، مادر خسرو
نیز از این عروسی خوشحالی میکرده و حاضر شده بود که همه نوع کمک
کند . دکتر هم عروسی را تصویب کرده ، منتها با احتیاط و گفته بود :
« ممکن است برای خسرو خیلی خوب باشد ، شاید هم برای هر دو خطرناک
باشد ». خسرو نقشه خود را این طور برای من بیان کرده : « تضمیم گرفته ام
ملکی را که در شهر یار بمن اثر رسیده است ، بفروشم تقریباً ده تادوازده
هزار تومان می شود ، با این پول در گیلان شاید راهی چنان و یاد رزدیکی های
دریا تکه زمینی می خرم و در همانجا خانه ای می سازم و مشغول رعیتی
می شوم . اما خیال دارم که در همان خانه جدید عروسی بکنم » هر آماده
کرده بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم .

« کاری نداشت ، میخواستم راجع بعروسی خودم ، با تو صحبت

کنم ۰

من هر اسان پرسیدم « تو ؟ عروسی ؟ با کی ؟ »

« با فروغ ۱ »

« با فروغ ۲ »

« ده » توحیلی تعجب می کنی ، چه اهمیت دارد ؟ مگر من نباید
زن دار بشوم ؟ »

با چشم های کشیده و صورت مثلثی شکلش خنده غریبی می کرد
من بصدقی راحت تکیه داده ، پاهایم را روی هم انداختم و گفتم :
« مبارک است . »

اما پهلوی خودم فکر های دیگری کردم : آخر مگر تو ناخوش
نیستی . تو سلداری . فروغ بیچاره مگر چه گناهی کرده که با تو آشنا
شده است . خسرو از جلوی چشم محو شده ، گونه های برجسته استخوان -
بنده ام که اینجا خسرو روی صندلی هدف چشم های من شد . فروغ دست
های نازک و لطیف شر را روی این استخوانها می کشید .. خسرو صندلی
خود را نزدیکتر بمن آورد و گفت : « حس می کنم که تو کمی تعجب
می کنی و این بحر کت مر اخشن می دانی ، هیچ میفهومی که من چه میکشم ؟
هیچ میدانی که من چگونه می سوزم ؟ من در بحبوحه جوانی باید بمیرم .
برای چه ؟ فقط برای آنکه از دیگران بهترم . فقط برای آنکه من بیشتر
چیز می بینم و می فهم . از آنچه دیگران لذت میبرند ، من زجر می کشم ۰

گذشته از این ، از کجا معلوم است که نمیمیرم . شاید بهتر شدم . شاید

بود که در این روز زناشوئی هبارک است، عروس و داماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند. همان روز فروغ و خسرو به سوی رود سر خن کت کردند.

پس فردای آن شب مادر خسرو و مادر فروغ با من در یک اتومبیل هودمن از لاهیجان گذشتیم. قرار این بود که عروس و داماد طرف عصری وارد خانه جدید شده و ماصبح آنجا باشیم: باشدیدی در راه میوزید. بطوریکه برف پاره‌ها را از روی درختان در هوا پراکنده می‌کرد. نعره‌هائی که معلوم نبوده از حلقه‌نمایانه ایجاد میکرد مادر فروغ و خود میدهد، تأثیر غریبی در گوش شنوونده ایجاد میکرد. مادر خسرو میخندیدند، امامن منتظر بلیه‌ای بودم. من دلم شورمی‌زد. اتومبیل از روی جاده پر از برف و یک میگذشت و هر لحظه هارا بسوی آن خانه که امروز بنظر من خانه وحشتناکی شده بود، نزدیکتر میکرد. ساعت نهونیم اتومبیل ما دم در خانه نگاهداشت. در باز بود. چطور کلفت و نوکر نبودند؟ در سرای خانه برخلاف انتظارهای پیشواز ما نیامد. هنوز چراغ دیشب میسوخت، دود میکرد. در یک چنین روزی که باید عروسی جشن گرفته شود، روانبود که این خانه این‌طور خاموش باشد. از پله‌ها بالا رفته‌یم. دره‌لان طبقه اول یک نفر ارمنی که ویلونش را در دستش گرفته بود ویقه‌اش باز بود، روی نیمکتی خوابیده بود و خر خر میکرد. در تالار بزرگ چندتا بُطری و کیلاس روی زمین افتاده بود. بعضی از چراغ‌ها هنوز روشن بودند. از مفری که ظاهرآ معلوم نبود باد سخت و سردی در تمام خانه میوزید، بطوریکه تمام پرده‌هادر

انجام همه این کارها فریب ۸ ماه و نیم طول گشیده مادر فروغ اگر چه ظاهرآ کمی دلنگران بود از اینکه خسرو ناخوش است ولی خود او رویه مرتفه این وصلت را آرزو می‌کرد. مادر خسرو سر اینکه پسرش خوشحالی میکند و گاهی هم می‌شود که بالو هم می‌خنده، خیلی بشاش بود. حق هم داشت: عروسی پسران و ختران برای پدران و مادران یاد بود زنده‌ای از عروسی خودشان است. در اردوس در ساحل دریا خانه بیلاقی که رو بدریا دارای ایوان پنهانی بود و جلوی آن یکسرو شیشه کار گذاره بودند، ساخته شده سه ماه تابستان خسرو و هن مشغول ساختمان آن بودیم. موقع تاهمان خانه خریده شد. خسرو عقیده داشت که زمین را بعدها وقتی که با اهل محل آشناشدم، خواهیم خرید. در ساختمان آن منتهای دقت بعمل آمد اما دستورهای خسرو طوری بود که خانه را مهیب جلوه میداد.

اسباب‌های خانه را از بهترین مقاژه‌ها با بهترین سلیقه خریدیم. هن میگوییم بهترین سلیقه، اما سلیقه‌من نبود. مبل‌های نرم، قالیهای خوش نقش و نگار، پنجره پوش‌های حریر، آویزها و قندیل‌های برنجی کار اصفهان، پایه‌های چراغ که از چوب های سنگین درست شده بود، همه اینها اگر چه قشنگ بود، اما خسرو نگهای غریبی انتخاب میکرد. بیش از دو هزار تومان برای اثاثیه اطاق خواب که خسرو آنرا «حجله گاه» نام گذارده بود، خرج شد. رنگ تمام اثاثیه این اطاق طلائی بود. امباز می‌گوییم، سلیقه‌من این بود. روز ۱۸ بهمن چون در تقویم نوشته

تلاطم بود و قندیل ها تکان میداد . در هر لحظه یکی از درها باز میشد، و با صدای مهیبی بدیوارها میخورد . من متوجه زنها نشدم چون خانه را می شناختم ، اول با طاق خواب رفتم ، لحاف های تخت در هم و برهم بوقند ، اما کسی آنجا نبود . باد از ایوان میآمد . باعجله بدانجا رفتم که پنجره را بیندم . با سختی بداخل عمارت می وزید و برف پاره هادر فضای آن میرقصیدند . از پشت پنجره دریا پیدا بود . آب کف کرده بود ، امواج بشدت بدیوار خانه میخورد ، مثل اینکه میخواهد اساس اینخانه را سرنگون کند . نزدیک پنجره فروغ با پیر اهن سفید و بلندی با موهای آشته روی زمین افتاده بود . من گمان کردم که مرده است هیچ حرکت نمی کرد . بدنش یخ زده بود پاهایش لخت بود وقتی که نزدیکش رفتم و او را از زمین بلند کردم ، و بصورتش نگاه کردم با چشمی بدریا اشاره کرده .

یک سال بعد فروغ هم بعرض سل مرد
او قربانی همه شد ، این قربانی اوشد !

تهران فروردین ۱۳۱۲

بزرگی اطاق تقریباً پنج در چهار ذرع بود . بالای دیوارها در حاشیه سقف شله قرمز آویخته بودند . پرده های آبی رنگی که روی درهای روبره حیاط انداخته بودند ، اطاق را تاریک و گرم میکرده طرف دیگر اطاق ، مقابل درآمد و شد پرده دیگری که یراحتهای کلمف و زرده رنگی از آن آویزان بود ، یک سه گوشی راتاریک و خفه میکرده زیر آن یک میز بلند کم عرض گذاشته بودند . گنجه های دیوار ، پشت میز ،

پر از شیشه‌های خالی مشروب فرنگی بود، در خانه‌های پائین آن جعبه‌های سرخ و زرد رنگ طلائی شوکولا و شیرینی گذاشته بودند. بیشتر آنها خالی بود. در فاصله میان قفسه و میز روی یک صندلی درازی، زن چاقی که دوستان شل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود، شیشه‌های مشروب را تکان میداد و باحوله چرکتاب روی میز را پاک میکرد. بیرون اطاق‌الانی بود که بخیابان منتهی میشد. بالای در آن فانوس قرمزی تلاو تلومیخوره روی یک تکه مقوا نوشته شده بود.

«Défendu pour les jeunes persans.»

اما کسی باین تابلو اعتنای نمیکرد.

در آن گوشه اطاق یک زن لاغر، بلند و میان‌بسته نشسته بود. هردو آرنجش را روی میز کوچکی تکیه داده، سرش را بطرف گیلاسی خم کرده، از میان نی زردنگی شربت آب‌لیمو میکید. زلفهای سیاهش از طرف چپ روی صورتش را پوشانده بود. چشمها یش خمار و خسته و بیروح بنظر میآمد.

ساعت د بود، یک نفر مرد ویلن بدبست وارد اطاق شد، کلاهش را از سرش برداشت، نگاهی به توی آئینه‌ای که بدیوار طرف راست کوبیده شده بود انداخت، ویلن را روی پیانو گذاره نزدیک زن چاق کنده رفت، آنجا شال کردن سفیدش را باز کرد. پالتویش را کند و به زن چاق کنده داد، موهای پشت سرش درهم و برهم مینمود، مثل اینکه هر گزشانه و اصلاح نشده است. زن فوری یک گیلاس و دکا برایش ریخته، باوداد و او آنرا بیک جراغه سرکشید آنوقت طرف ویلن رفت.

چند دقیقه بعد پیززنی گنده‌تر از زن چاق‌آمد. بهمه سلام کرد، کیف سیاه و بزرگش را روی پیانو گذاشت کلاهش را برداشت، دستی بر سرش زد و همانجا نشست. سوسکی همان‌زنی که در گوشه اطاق نشسته بود، بدون اینکه اعتنایی بمرد و یا زن تازه وارد بکند، شربت آب لیمو را میمکید. آنها دیگر با هم فرانسه حرف میزدند. چون او را بازی نمیگرفتند او هم با آنها تکبر میفرخت.

ساز زن جعبه ویلن را باز کرد، کمان را از گیره رها کرد بعد دستمال سفیدی را زیر چانه گذارد. سازش را کوک کرد و دو مرتبه تویی جعبه گذارد. آنوقت بطرف گرامافون رفت، یکی یکی صفحه‌های اتماشا کرد، یکی را برداشت.

سوسکی گفت «بگذارید یک خورده راحت باشیم. صدای زق زق دیشب هنوز تویی گوش من هست.»

ساز زن مثل اینکه تابحال هیچ متوجه او نشده بود، بر گشت نگاهی باوانداخت. میخواست که صفحه را کنار بگذارد که زن چاق کنده گفت: «سوسکی شما خیلی بد. چرا این نخند، مقصودش این بود که چرا آنقدر بد گوشتی میکنی. وقتیکه ساز زن این مطلب را شنید، سوزن را روی صفحه گذاشت، و عروسک مخصوصی را روی میله وسط گرامافون قرارداد. صفحه که میچرخید عروسک نیز میچرخید و در اثر گردش، بادی زیر پاچین گشاد و کوتاه عروسک میافتد و بلند میشود، بطوری که پاهای عروسک تانزدیک ران لخت دیده میشد.

آنوقت زن چاق کنده گفت: «امشب آفای ف. اینجا. دیگر

گرامافون نه» بعد بفرانسه به سازن گفت: «میخواستم بدهم گرامافون را
ببرند. این پیانور اشپی پنج تومان کرایه کرده ایم خوبست؟»
زن کنده که جلوی پیانو نشسته بود، دستی روی کلیدهای پیانوزده،
صدای گرامافون با آهنگ پیانو مخلوط شد.

زن چاق کنده گفت: «گرامافون را برای این نگاهدادشم که اگر
مشتریها بخواهند باشد. اگر ببینم که عده مشتریها زیادتر میشود بشما
اضافه میدهم.» صفحه‌ای که روی گرامافون میچرخید، یک آهنگ
خراشنده‌ای مینواخت: «when I was happy.»
سازن قوطی سیگارشرا از جیب بیرون آورد، یک سیگار آتش
زد، دود آنرا بطرف زمین میداد. در این وقت یکنفر مشتری وارد اطاق
شد، رفت روی صندلی پهلوی میز سوسکی نشست. دو مرتبه سازن زن
متوجه سوسکی گردید. اما سوسکی خیره به مشتری تازه‌نگاه میکرده،
ستایی او را بر انداز میکرده، میشود پولی ازاو درآورد: «آقا چه
میل داشتید؟»

«چی دارید؟» معلوم بود که مشتری ناشی است. «هر چه بخواهید،
ککتی، ویسکی، آبجو، شراب، شامپانی، ودکا...»

سازن خیره به سوسکی نگاه میکرده یک نگاهی به گرامافون
بعد به پیانو. بعد به ویلن شد. چیز غریبی است! چهار تیاطی مابین
زندگانی گذشته او واین اطاق است. پانزده سال میگذرد. پانزده
سال است که او مثل دیوانه‌ها از شهر به شهر میرود. پانزده سال است که
او آواره است. چطور شده است که او امشب در این اطاق پیدایش شده

است؟ چطور امشب بفکر زندگانی فدیمش افتاده است. سازن خود را
یکی از بن جسته ترین موسیقی دانهای دنیا میدانست، اما مردم او خود
را استاد هنرمند میدانست، مردم میگفتند که تو مطری، اما مردم که
در زندگانی اوح رأی و قضاوت نداشتند، چرا حق داشتند. بشرط اینکه
می‌فهمیدند و قضاوت میکردند. از میان مهی که همان یک گیلاس ود کا
در خاطره او تولید کرده بود، لب و دهان و گلو و خنده دروغی این سوسکی
که معلوم نبوده اسم حقیقی اش چیست؟ اورا بیا به بعضی از تلخ ترین و
شیرین ترین تکه‌های زندگانیش میانداخت. چرا سازن شد اچرا خوده
را باین روز انداخت؟ امشب مجبور است که در مقابل سه تومان ادای
نعرهای سیاههای افریقائی و عرب بدۀ قرمز پوستان امریکائی را در بیاورد.
آیا مردم حق ندارند که از او بیزار باشند؟ مردم از کجا میدانند که چه
قوه‌ای با اوبازی میکنند، کی میدانند که چه عواملی او را اینطور کرده
است؟ پانزده سال پیش بود. آنوقت مردم پدر و مادرش، دوستانش او را
سرزنش نمیکردن، از او بیزار نبودند آنوقت نوزده سال بیشتر نداشت.

اما از همان وقت معلوم بود که اور زندگانی آدمی نخواهد شد. در مدرسه
تنبل بود معلمین همه او را سر زش میکرند. همه رفقای مدرسه‌ای
او امروز تاجر و ملاک و کار چاق کن شده‌اند، کوچکترین آنها افلام‌ماهی
سیصد تومان حقوق دارند. اما اورا از کلاس پنجم متوسطه از مدرسه
اخراج کرده‌اند. برای اینکه او تکلیفهای مدرسه‌اش را انجام نمیداد. در
همان ایام، شب و قتی همه خواب بودند، روی پشت‌باهم، در مهتاب با ستاره‌ها
فال میگرفت، که آیا خوب است از خانه پدرش فرار کنند یا نه. روزها

بعوض اینکه مدرسه برود، تارش را بر میداشت و در خانه یکی از دوستانش میزد. گاهی شب‌ها از پشت بام همسایه صدای آوازه دختری می‌آمد.

صفحه‌روی گرامافون تمام شد، یک صفحه‌های دیگر گذاشت نه اینکه او این آوازها را دوست میداشت، او فقط میخواست که فکر شمشغول باشد، میخواست خود را از عالم آن اطاق بیرون کند. میخواست در بیداری خواب ببیند. سوسکی آن گوش نشسته بود، شاید خوابش می‌آمد. چند نفر مشتری دیگر وارد اطاق شدند دور سوسکی ایستادند.

بعد از چند وقت با آن دختر آشنا شد. یک شب هنگامی که همه خوابیده بودند از روی پشت بام همسایه گذشت، هزار کی پشت دیوار خانه‌ای که از آنجا صدای آواز می‌آمد، رفت، او با یک خواهر بزرگتر ش ویک مرد دیگر که شاید پدر آنها بود، نشسته بود، از کتاب حافظ میخواند. گاهی بعضی شعرها را با آواز میخواند. پس از همان وقت تصمیم گرفت که همه موسیقی را کامل باد بگیرد تا بتواند آن جور موسیقی ایجاد کند، بعدها و فنیکه آن دختر آواز میخواند، او هم با تار همراهی می‌کرد، بعد رفت فرنگ و آنجا ویلن یاد گرفت. بعداز چند سال آن دختر را خواستگاری کرد. اسمش سوسن بود. زن او شد. سوسن خوشگل نبود، چه اهمیتی دارد؟ برای آواز خواند.. اما این آواز همان روزهای اول چند مرتبه برای او آواز خواند.. اما این آواز آن آواز زمان بچگی نبود. آن موسیقی دیگر تکرار نمی‌شد... چقدر از دخترهای فرنگ عاشق موسیقی و جمال او شده بودند، اما او

همه آنها را ره گرده بود، فقط عشق آواز این دختر، اما این دختر که حالا ز اوشده بود، دیگر آنجور نمیتوانست بخواند. سوسن هم اورا دوست نداشت. سوسن عشق میخواست، اما سازن آواز میخواست که آن دختر نداشت. وهم بود، دروغ بود. یک سال بعد چند مرتبه قهر، بعد طلاق، بعد، از آن شهر رفت. برای آنکه سوسن بایک مرد دیگر آشناش پیدا کرده بود سازن میدانست. ولی نمیخواست که اورا از خود براند، شاید یک مرتبه دیگر آن آهنه کم شده را پیدا کند، او فقط آواز این دختر را دوست می‌داشت، تن او مال‌های کس که تنش را بخواهد او چیزی دیگری را دوست داشت مردم او را سر زنش کردند، بیغیرت، بی تعصب، مردم احمق!

چند نفر از بیرون صدای زند: «سوسکی اسو سکی!»

برای آخرین دفعه که میخواستند از هم جدا شوند، سوسن ویک مرتبه خواند، این آواز شبهه با آن آواز اولی نبود، اما بالآخره کسی آنرا خواند که آن شب تابستان در آن خانه کوچک خوانده بود. آهنهای بچگانه‌ای بود. اما باز یک چیزی داشت.

سازن آن آواز اولی و این آواز آخری که کمی شبیه با آن بود فراموش نکرده بود، اما هیچ وقت نتوانسته بود آنرا تکرار کند. لب حوض نشسته بودند؛ سوسن چادرش را انداخته بود و میخواست برود؛ مدت‌ها بود که دیگر نخوانده بود، اصلاً این دونفر با هم آنقدر نزد یک نشده بودند، که بتوانند حرفاها یکدیگر را به منظمه مانطوری که همه زن و شوهرها با هم هستند، آن زن و شوهرهایش با پول عاشق ہم‌دیگر میشوند درباره این دونفر اینجور بود: چون سازن آن آواز

کار کن .

سوسکی گفت : «اگر آنکه چند شب پیش بامن دعوا کرد بباید خوب می شود سر او کلاه گذاشت، میدانید کدام را میگوین، آنکه صورت پف کرده وقد کوتاهی دارد .»

در این ضمن از توى دالان صدای هیاهو بلند شد، یکی نعره میزد: «سوسکی! امشب بامن اول از همه باید بر قصی» یک نفر مرد کوتاه و کلفت، اما جوان، کلاهش را از سرش برداشت، پالتلوی خطوط خالی را از نش کنده و بطرف سوسکی دوید، پشت سر او چند نفر دیگر وارد اطاق شدند، یکی از آنها که زلفهای سیاهش روی پیشانی آویزان بود، کترهای آواز می خواند، بعضی ها مست بودند و تلو تلو می خوردند، پشت سر آنها دونفر پیر مرد آمدند، یکی از آنها عینکش را روی وسط دماغش گذاشت و بود واژیز آنها نگاه می کرد، باز عقب آنها چند تازن دیگر با چادر و بی چادر آمدند، آنکه بکلی مست بود، به طرف سوسکی رفته، دستی بکمر او انداخته گفت: «تخم سک، آتشب یکم رببه بیشتر بامن نرقی صیدی؟».

سوسکی گفت: اوه، کمرم را اول کن، کجا بودی که تا اینجا آمدی مستی؟

همه زدنده بخنده. سازن ویلن ش را دست گرفت. موزیک شروع شد. او فکر می کرد که اینها برای چه اینجور دیوانه هستند. اما خود او بازیک فلم عفو بر آنها می کشید. بنظر او آدمهایی که در این اطاق جمیع بودند، میر قصیدند و می خنندیدند، گونه بگونه زنها چسبانده بودند، از آخر اشندۀ ویلن او کیف می کردند، تن خود را به تن این زنهای

را پیدا نمی کرد، زنش را دوست نداشت، شاید چون سوسن کس دیگر را دوست داشت، آن آواز زمان بچگی که تظاهر عشق بچگی است، تکرار نمی شد، آن شب آخر مثل اینکه دلشان بحال یکدیگر سوخت، برای آخرین دفعه خواستند باز هم رازدۀ گفته باشند، بازمزمۀ شروع شد، ف، ویلن ش را آورد. حوض را آب انداخته بودند. این دقیقه آخر مثل کابوس سنگینی اورا زیر منگنه گذاره بود آنوقت سوسن را بو سیدو گفت: «برو!» از آن شب دیگر از زنها بیزار بود.

سازن نگاهی از زیر چشم بسوسکی انداخت خنده های دروغی او، تلو تلو دادن نمی شد؟ دست بکمر زدن او، مسخر گنی های او در نظر سازن زننده بود. با وجود این مثل این که امشب بعضی از آهنگ های آن آواز آخری، نه آن آواز اولی، بیادش آمد، شاید شبیه به مان آوازی بود که از گرامافون بیرون آمد، شاید هم شبیه به موسیقی بود که از صورت سوسکی، از چشم های پراز شهوت سوسکی، از تن استخوانی سوسکی، از موهای سیاه و زمخت سوسکی از سرتاپای این دختر منحوس تراوش می کرد، فاصله این دختر با آن سوسن، مثل فاصله آواز شب آخر با آواز شب اول بود، اما بالاخره یک شباهتی بود.

زن چاق در این وقت بطرف ساز زن آمده، دست روی شانه او گذارد و گفت: «آقا. آقا خیلی رفتی تو خط سوسکی»، بعد بسوسکی اشاره کرده هرسه را دور پیانو جمع کرد سازن مثل اینکه از خواب موحشی بیدار شده باشد دست بهزلفهایش کشید و صورتی را توی آئینه نگاه کرد. زن چاق گندۀ گفت: «سوسکی؛ امشب با مسیو خوب ۴۴

ساززن از میان آهنگهای بشاش نعره میکشید اما کی گوش میداد
 دماغش تیر میکشید، دلش میسوخت. اما در صورت خشک و بیرون حش
 هیچ اثری دیده نمیشد. آنها یکه دره‌نیا زیاد زجر کشیده‌اند، ماسکی
 روی صورت شان زده‌اند، آنها یکه زیاد گریه و بهمان اندازه زیاد ناله
 میکنند، اصلاً نمیدانند درد چیست. در ساعت‌های آخر شب یک قشر
 تاریکی از دود سپاه در فراز اطاق ملایم موج میزد. جمعیت کمتر شده
 بود، اما آنها یکه آنجا بودند، همه هست وهمه وارفتگان شده بودند
 آهنگ موسیقی و آهنگ رقص هم ملایم ترشد بود. بوای خشک و بی ارتعاش
 سازمانند نعره کریه در شب های بهار با همه جمیعت مخلوط میشد.
 گاهی یکزن و یکمرد که آنجا کاملاً مست شده بودند، بلند بلند میخندیدند.
 صدای بهم خوردن گیلاس‌ها و گاهی شکستن آنها بی‌شتردیگران را بخندند
 میانداخت مردم خسته شده بودند، اما بر عکس ساززن تازه دیوانگیش
 کل کرده بود، او چشم‌های درشت‌ش را بسته و با صورت خشگی
 که مانند چم‌جمده مرده بنظر می‌آمد، بی اختیار کمان را روی سیم‌های
 ویلن میکشید. یکمرتبه تمام جمیعت از نظرش محسو شد.، خیال
 میکرده که این آهنگهای خشن که مردم را میخنداند از آن جمیعه
 آنهنی بیرون می‌آمدند. آره، این ادعاها این نعره‌های منحوس مان
 او نبود. گرامافون میزدند، عروسک هم با پاچین بالازده، بارانهای
 لخت، روی آن میچرخید. تندتر، تندتر، هی، هی، سوسکی تنها بایکنفر
 دیگر وسط اطاق میچرخید، تندتر، تندتر، جمیعت دو مرتبه بحر کت
 افتاد ساززن هم میتوانست کمان را روی زه‌یاسیم فشار میداد، بطور یکه

مانند سوسکی می‌مالیدند، عرق صورت این زن‌هارا می‌لیسیدند، اینها
 کسانی هستند که اگر خارج از این اطاق دیده شوند، آدم شاید، مجبور
 است آن‌هارا دوست بدارد، شاید مجبور است با آن‌ها احترام بگذارد شاید
 مجبور است تعلق آن‌هارا بگوید، اما ممکن‌هم هست که بعضی از آنها
 بدشان بیاید، از آنها بیز ارباشند، شاید بعضی اینها را پست میدانند.
 نسبت‌با آنها کمینه می‌ورزند. بعضی از آنها رئیس آدم هستند. هر یک از
 اینها خود را عامل و «فعال مایشاع» میدانند، در صورتی که همه اینها
 پیچ و مهره کوچکی در کارخانه بزرگی هستند، هر کدام از آن‌هارا افوهه
 مخصوصی بدبندجایشاند. ساززن بهلوی خودش فکر می‌کرد: کی میداند
 که مرد چدفوه و یا چه قوه‌هائی بدبندجایشاند است؟ ۰۰ در ساعت‌های
 بعد از نصف شب دود تمام اطاق را فرا گرفته بود. بوی البکل توی ذوق
 میزد سوسکی باقدبلند و میان کمر بسته اش، مثل ماہی توی این جمیعت
 شنامی کرد. تنها آنها مانند صفحه‌های متجر کماشین با همان آهنگ
 ساز بهم مالیده میشد.

تکان تمام جمیعت مثل حرکت یک لکم‌تیوب با همان جوش و خروش،
 با همان غلیان و با همان فشار رو بیکطرف بود. همه بایک آهنگ و ول
 میخوردند، خیلی‌ها گونه‌هایشان را بهم چسبانده بودند بوی عرق تن‌های
 زنها دماغ ساز زن را می‌سوزاند همه مردها متوجه سوسکی بودند،
 سوسکی از وقتی که مست شده بود، گاهی نزدیک ساز زن می‌آمد؛ باو
 میخندید، با او شوخی می‌کرد، گاهی عمداً باو تنه میزد و بعد عذر
 می‌خواست یا نمی‌خواست.

موهای تن آدم هوشیار است میشد.

جمعیت میخندید، کیف میکرد، عجب سازن خوبی آورده‌اند. اما در نظر سازن تمام این ولوله و هیاهو و حوبود. آن عروسک بزرگتر شد. حالا شکل سوسکی را بخود گرفت. سوسکی چراتنه‌امیر قصید؛ الان مگر دستش را بگردن آن مرد کلفت و کوتاه با صورت پف کرده نینداخته بود؟! مگر تنش را روی دست او تکیه نداده و مثل مرغ در هوا شناور نبود؛ حالا سوسکی هم تمام شد. مهسیگار تبدیل به ابرهای سفیدرنگی شد که ماهتاب را پوشاند، اما با ملایمی آنها را پراکنده کرد. از دور از پشت بام همسایه صدای آواز سوزنا کی میآمد. یک آواز مهیب. دومرتبه سوسکی، دومرتبه آن صورت پف کرده شهروانی مرد کوتاه ۰۰ بازهم عروسک ۰۰ باز ویلن او ۰۰ باز خنده و قهقهه و صدای فی کردن آنها نیکه تاک تاک بیرون میرفتند، بازهم کشافت و بازهم نکبت. اما برای سازن بازنعره و باز درد توی همان اطاق. در همان اطاق همه رقصها خسته شده بودند، همه منتظر بودند که افلا یکدقيقة هم شده است، موزیک تعطیل کند. اما سازن تازه خودش را فراموش کرده بود آنها را که هیچ وقت بفکر او نیستند، نگاهی بجمعیت و نگاهی هم از زیر چشم بسوسکی انداخت این زلفها این گلو را او میـ شناسد اما سوسکی کجا. سوسن کجا؟ چرا فاصله آنها با هم مانند نغمه‌های ویلن او از یک موسیقی حقیقی است. چرا، رابطه‌ای هست، چشمها یش سیاهی رفت. باز چند گیلاس پی درپی کنیاک خوره. اطاق در

نظرش تاریک شد. باز هم همان شب لب حوض، این دفعه خود سوسن بود. آن وقت آن‌آواز مهیب، آن شعری که هزاربار درخواب و بیداری شنیده بود واژیادش رفته بود ا سنتی غریبی بر او مستولی شد. انگشت‌های دستش سرد و یخ زده شد. مثل اینکه آن‌آهنه داشت یادش می‌آمد. دومرتبه جوان شد، مثل اینکه چنان‌شاد اشتبند ازش می‌گرفتند. جمعیت خسته گمان کرد که سازن دیگر فرسوده شده است. میخواهند نفسی تازه کنند. سوسکی میخندید اما معلوم بود که دروغی می‌خندید. بلند حرف میزد. میخواست خودش را مشغول کند ۰ ولی در باطن وضعیت سازن در او هم تأثیر کرد بود. صدایش میلرزید پیازوزن با دستمال عرق پیشانیش را پاک می‌کرد. سوسکی هم یک گیلاس ککتی خورد. تمام اینها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. سازن دومرتبه شروع کرد. چند نفر یک مرتبه ریختند بطرف سوسکی، او هم کسی را که از همه بد تر کیب تر بود، پیش تر بود، انتخاب کرد. چرا دیگران تعجب می‌کنند؛ با این آهنه که نمی‌شد رقصید... مرد که دیوانه شده‌ای، احمق با این ساز که نمی‌شود رقصید. از همه بیشتر پیش مرد بدتر کیب که میخواست با سوسکی بر قصد عصبانی شد. اول هجه تر کی داشت، ولوله‌ای در جمعیت افتاده... یکی دادزه، «مرد که گریه و نالهات را بگذار برای خانه نهاده!» زن چاق از پشت میز بیرون آمد، پز حمت از میان جمعیت گذشت. بسوی سازن آمد و گفت: «آقا، آقا! این ساز خوب نه، فارسی گفت که مردم بفهمند. بعد همین را بفرانسه تکرار

بزنند، گریه ویلن شدیدتر میشد، تأسف می خوره ازاینکه چرا زندگانیش هدر رفته است انتقام می خواست بکشد از آن عواملی که اورا باین روز انداخته اند، آنوقت سوسن خواند آواز خواند، همان شعری را که در شب اول خوانده بود، امابا آن آهنگی که در شب آخر خوانده بود، همان جوری که لب حوض، هنگامی که آب ملایم شر شر می کرد، خوانده بود:

مجوهرستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزاره امداد است کلامه است «داماد است» با آن کشش وهیبت آن تمام نشده بود که صدایش پیچید، از هیبت مصروع آخر، آنهائی که مست بودند، بدست شدنند، بعضی از اطاق بیرون رفتند، بیشتر از ترس نشستند اما سوسن یکمرتبه از جا پرید. سازرا از دست ساز زن گرفت بر زمین زد، ترق، سیمها از هم گسیخته شدند.

همینکه ویلن بر زمین افتاد ساز زن هم فریاد زد، نعره کشیده مانطوری که حیوانات وحشی تیر خورده نعره می کشند، همه ترسیدند زن ها پالتلوی خود را تن کردند. سوسکی هم از اطاق بیرون رفت.

جمعیت یکی یکی از کنار ساز زن گذشت، اون گاه اشن را روی زمین بهویلن دوخته بود، دسته ایش آویزان بود، چشمها یاش باز و بروح مانند بود، تنها پیانوزن دلش بحال او سوخت، خواست اورا بنشاند، اما ساز زن اورا عقب زد.

از بیرون صدای «سوسکی! سوسکی!» می آمد، همه جز پیانوزن

کره اما او که نمی دید، او که نمی شنید، او در این لحظه این زندگی را از دست داده بود، او چشمها یش را بسته بود، در صورتش اما هیچ اثری دیده نمی شد، همان نقاب بیروح در صورتش بود. زن می خواست ویلن را از دست او بگیرد. اما سوسکی که تا بحال در عرض این چند دقیقه مثل مرد خشکش زده بود، بطرف زن چاق گنده رفت دست اورا گرفت و گفت «صبر کنید. صبر کنید!»

همه ساکت شدند، سرجای خود نشستند، دیگر پای سوسکی در کار بود... پیر مرد ترک را سوسکی آرام کرده، صورت ولب اورا ماج کرده. در وسط اطاق سوسکی ایستاده بود، آنهائی که هفوز حرف میزدند، ویا ایستاده بودند، اوسا کنshan کرده، بهر کدام و عده ای داد. از هیچ کس صدار نمی آمد، حالا دیگر ساز زن چشمها یاش را باز کرده. خود را با سوسن، اماده با سوسکی تنها دید. این خود سوسن بود. این همان دختریست که از روی پشت بام آواز می خواند اما آن آواز دیگر یادش نمی آمد. این همان زنیست که لب حوض آن نغمه ها را خواند و باو یاده داد... آهسته بسوی او رفت. سوسن هیتر سید و پس پسکی میرفت، آنوقت کمان را روی سیم غلت داد آواز شب آخر یادش آمد، این آواز روح زمان جوانی او بود اما آن آواز زمان بچگی دیگر تکرار نشد، اما گریه بود، سوسن میلار زید عقب میرفت، دستش را گوشه میز کنار اطاق گذارد، تنهاش را بعقب تکیه داد، همه جمعیت خیره باین دونفر نگاه میکرند چه خوب بازی در آورده بودند، هیچ نمایشی از این قشنگ تر نمی شد امابی موقع، آنها تازه می خواستند با سوسکی لاس

از اطاق بیرون رفته بودند، در الان صدای زن چاق میآمد که با مشتريها سرپول دعوا داشت.

سازن مثل اينکه کمرش شکسته باشد، پاملايمت خم شد، ويلن را از روی زمين برداشت، سيمهای پاره آويزان بودند مانند جوان تازه عاشقی که دست بزلفان يارش بزنده، دستی بسيمهایش آنها را نوازش كرده، اين سيمهای بهمنزله تاروپوه جان او بودند، اما يك سيم هنوز بود، يك سيم. اين آهنگ که يادش رفته بود دیگر نباید از يادش برود.. اين آهنگ، شبیه آن آهنگ شب اولی بود، آن آهنگ شب اولی يك عمر تمام بالو بازی کرده بود. شاید آهنگی اصلاح بود، يك قوه مرموزی بود، که تن و جان اورا زير گرزهای محکمی می کوفت، هرچه بود، دیگر برگه آن نباید از يادش برود. يك عمر بهدر رفته بود، حالا باید انتقام کشید.. با اين آهنگ ديرينگ.. ديرينگ.. عروس.. داماد.. دنگ

سه سيم پاره شده بود، او هم زده بسيم آخر.

تهران، ۸ شهریور ۱۳۱۱

بالاخره خودم را از آن محله کثيف راحت کردم. دیگر مجبور نیستم هر شب خورش بادنجان بخورم. از دادهای خوشقدم باجي و فاطمه سلطان راحت شدم. دیگر کسی جرأت نمی کند، صحیح موقعی که من خوابیده ام پشت در اطاق چرت چرت جارو کرده و خالک لای آجرها را توی اطاق من بزنند. دیگر کسی جرأت نمی کند که دست به کتابهای من بزنند، از دست کاسه آب یخ هم راحت شدم. هر وقت

«چطور ؟ این اطاق پهلوی اطاق من مگر خالی نیست؟»

«چرا، ولی این اطاق رامن بکسی اجاره نمیدهم.»

«تعجب میکنم، برای آنکه می بینم که آرداش پسر تان هم که هر وقت از شاهی میآید، در این اطاق منزل نمیکند.»

«حق باشماست، اما این اطاق مال پسر بزرگتر آرشاویر بوده. از وقتی که او مرد، دلم راضی نمیشود که آنرا بکسی غریبه اجاره بدهم، اطاق خوبی هم هست، میخواهید به بینید؟»

مادام ها کو پیان بلند شد و من عقبش رفتم، این خانم تقریباً چهل و پنج سال از عمرش گذشته است، در قدیم بطور یقین جزو خوشگل ها حساب میشده، اما حالا خیلی شکسته شده است، در ایران بدنیا آمده، اما جوانی خودش رادر روییه بسر برده است. اروپی خوب حرف میزند، بهتر ازمن روییه بلد است، از بیست و پنج سال پیش یعنی از وقتی که شوهر کرده، در ایران زندگانی میکند. فارسی را هم خوب حرف میزند، اما بالاخره لهجه او ارمنی است. با من رویی صحبت میکند. مادام ها کو پیان از آن زنهای کاری وزرنک دنیاست. از هفده سال پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا پسرش آرشاویر و آرداش را اداره میکرده است. خودش آنها را به مدرسه گذارده و زبان رویی با آنها یاد داده است. اینطوری که حرف میزند، معلوم است که آرشاویر پسر بزرگتر را که حالا فوت کرده است، بیشتر دوست داشته است. از قرار معلوم او سیبی بوده که با پدرش نصف کرده بودند. یک عکس او را من در اطاق دیدم. بصورت گرد پف کرده و شهروانی داشت. از حیث شکل، اندام،

دل می خواهد گرامافون را کوک می کنم و موزیک می شنوم. دیگر تایلک سال پس از مرگ عمه فرزی موزیک درخانه من قدغن نیست. روزهای قتل هم میتوانم موزیک بزنم. موقع شام من دیگر بسته باین نیست که «آقا تشریف بیاورند». روزهای جمعه صدای گریه عمه فرزی مرا از خواب بیدار نمی کند. در محله بالای شهر در یک خانه ارمنی دو تا اطاق اجاره کرده ام. اینجا این دو تا اطاق را آنچه ریکه دلم خواسته است، زینت کرده ام. کتابهای را آنطوری که دلم خواسته است دم دستم گذاشته ام، یک میز دارم چندتا صندلی پرده های اطاق فلمکار است، قالی قشنگ زیر پایم نیست، اما از این زیلو بیشتر خوش می آید. زیلوی من تازه بافت است، اما قالیهای خانه خودمان مال دویست سال پیش است، این زیلو را بسلیقه خودم خریده ام، مطمئن که یک نفر و بائی روی این قالیچه نمرد است. یک اطاق کارویک اطاق خواب دارم، هم‌مرقا بمن رشك هیبرند. یکی از آنها امروز آمده بود اینجا. از دو اطاق من خوش آمد بمن میگوید: «من از دست عمه پیر و مادرم دیگر خسته شدم. اینجاست یک اطاق خالی نیست؛ من گفتم: «چرا اطاق پهلوی خالی است؟ ولی من نمیدانم که اجاره میدهد یا خیر. اصلاحات بحال ندیده ام که در این اطاق باز شود امروز عصری از ساحب خانه ام مادام ها کو پیان میپرسم و شب که هم دیگر را می بینیم بتوجه میدهم»

* * *

«مادام ها کو پیان یکی از رفای من از وضعیت خانه شما خوش شنیده. شما میتوانید یک اطاق با اجاره بدید؟»

«نه؛ من اطاق ندارم.»

+ یک خورده آرام میگیرد .اما امان از آرداشش "شما چه میدانید که او چقدر مصیبت کشیده است میدانید و جدنش راحت نیست او هنوز خیال میگند که مردن آرشاویر تقسیم او بوده است .
وقتیکه من قضیه مرک آرشاویر را از هادام ها کوپیان پرسیدم ، تفصیل را ینجور برای من نقل کرد .

"هرچه شد توی این اطاق شما شد . این اطاق تاریخچه ای دارد . تقریباً در چهار سال پیش یکروز یکزن و شوهر آمدن و این دو تا اطاق را اجاره کردند . آن مرد آلمانی بود ، از اسرای جنگی بود که در روسیه مانده و بعد با این مهاجرت کرده بود . زنش روسی بود شما در پهلوی بوده اید ؟ قدیم بهای همین محلیکه آن بولوار است ، یک هتل بود ، مال یکنفر روسی . این زن دختر او بود . من نمیدانم از کجا سراغ خانه مر اگرفته بودند ظاهر آجون روسی بلد بودند همیخواستند در خانواده ای که بزبان روسی آشنا باشد ، منزل کنند ، یکروز مانشته بودیم ، طرف عصری بود ، دیدیم هادام شولتس واره خانه شد . این زن جوان بود ، بلند قامت ، چشمها زاغی داشت موها یش بور بود . خیلی خوشگل بوده ، اما یک چیزی داشت که مردها را جلب میگردد میدانید همیشه سرد ماغ بود و ترو تمیز . بمن گفت که شوهر من در پهلوی مهندس بوده است و مدتی است که آنجا کار میگردد است . چند وقت پیش روزی سر ساخته مان یک تیر آهن از زیر پایش در رفتہ و بزمیں خورده است . از آنوقت تا حال گرفتار مرض عصبی شد و مدتی است که چشممش کم سو شده و حلال دیگر اصلاح نمی بیند اورا آورده ایم که در تهران معالجه اش کنند . اوجهت کور

اخلاق ، از هر حیث آرشاویر شبیه پدرش بوده است .
هادام ها کوپیان کلید را آوره در اطاق را باز کرد ، اول خودش داخل شد . بعد مراراهاده روی میزی که کنار پنجره گذاشته شده بود مقدار زیادی کاغذ و کتابهای جلد نشده ، گذاشته بودند . اسباب بهای صحافی آنجا بود . روی همه آنها خاک نشسته بود . این طرف نیمکتی بود که روی آن یک قالیچه بود ، آنطرف مقابل میز یک بخاری کوچک آهنه بود . از این اسبابها گذشته درودیوار اگر چه خاک آلوده بود ، اما خود اطاق تمیز بنظر میآمد . چیزی که جلب توجه آدم را بگند ، در آنجا دیده نمیشد . هادام ها کوپیان از دم در که تا حال ایستاده بود نزدیک تر آمده با انگشتش بدیوار اشاره کرد و گفت : «ببینید این جای پنجه خونین پسرم است . هنوز دام طافت نیاورده که این لکه هارا پاک کنم . از آن موقع تا حال این اسباب هارا اگر کیری نکرده ام خالکر ابینید هر روز تولدش یکدسته گل میگذارم روی میز ، پهلوی عکسش . اینها خشک میشود و همین جا میماند .»

بعد دستمالش را از توی سینه اش بیرون کشیده ، شروع کرد به گریه کردن . من راستی راستی دلم سوخت فرمیدم که علت پیری این زن قطعاً همین قضیه بوده است . زیر بازویش را اگرفته توی اطاق آوردم و پرای دلداری او گفتم : «هادام ، شما واقعاً خیلی مصیبت کشیده اید من هیچ نمیدانستم . این چند مرتبه که آرداش اینجا بود ، او هم راجع باین موضوع با من صحبت نکرده مگر پسر شما خود کشی کرده است ؟»

هادام ها کوپیان روی صندلی من پای بخاری نشست و گفت . «نه ، خود کشی نکرده است . هر چه باشد من زن هستم و گریه میگنم ، دلم

داشته است و خواستم ازاو حکایت‌هائی را که از دیگران شنیده بوده، پرسم. امام‌آدم‌ها کوپیان حرف میزد و خیلی متاثر بود.

«روز بروز این مرد چشمش بدتر میشد. این او اخراج اصلاً همچ نمیدید. خودش مکرر می‌گفت: اگر در آلمان بودم باین درد مبتلا نمیشدم، اما اکثرها مخصوصاً گفته بودند که باز ممکن است یکروز چشمش بخودی خود بینا شود. بعد از چند وقت پولشان تمام شده، یکمقداری کلنی آلمانی با آنها کمک میکرد، اما از این که افراد نمی‌گذشت، زنش برودری دوزی خوب بلدبوده، بوسیلهٔ یکنفر صاحب منصب که از پهلوی اور امیشناخت، داخل خانه‌های اعیان شده بود و به دختران آنها قلاب دوزی، خیاطی و طوری بافی‌یاد میداد و از این راه تا اندازه‌ای زندگانی آنها اداره میشد. شوهرش مسیو شولتس اغلب تنها بود همین پهلوی پنجره و اگر تابستان بود در ایوان‌می نشست و فکر میکرد. خدا میداند که چه فکر میکرد؛ تا آنروزی که این قضیه اتفاق افتاد، دلم برایش ضعف میرفت، اصلاح‌میل پسرم اور ادوست داشتم، آخر میدانید، این خیلی بد دردی است، آدم چشم‌داشته باشد و بعد کور شود، بیچاره صحبت تاغر و بھین جا نشسته بود و فکر می‌کرد، گاهی اگر کسی توی اطاق می‌آمد و با او صحبت می‌کرد، حواسش پهلوی خودش بود و نمی‌فهمید، بعداز ظهرها که پسرم آرداش از مدرسه به خانه می‌آمد، میرفت توی اطاق او و آنجا برایش کتاب میخواند، شولتس از کتابهای دوست‌ویسکی خیلی خوش می‌آمد. کتابهای آلمانی را که بررسی ترجمه شده بود، آنها را میخرید و آرداش و گاهی هم البته بندرت زنش برای او آنها را میخواند، زنش را خیلی

شدن شوهرش را اینطور گفت اما بعد‌هال‌زدیگران چیز‌های دیگر شنیدم بهر حال علت اصلی آخرش معلوم نشد، من حرفی نداشتم و گفتم چه بهتر، وقتیکه زن و شوهر در این دو اطاق منزل کنند، در درسش برای من کمتر است، غافل از اینکه این زن و شوهر بلای جان من خواهد شد وقتیکه هادام شولتس میخواست برد، هوای تاریک شده بود. من آرشاویر را که توی اطاق مشغول کار کردن بود، صدای زده گفتیم، مادام راهنمای، کن، مبادا در راه پلکان زمین بخوره، وقتیکه آرشاویر دو مرتبه بالا آمد، بمن گفت: «اما، این زن کی بود؟» گفتم: «این زن یکنفر آلمانی است. اسمش مادام شولتس است، این دو اطاق را با و شوهرش اجاره دادیم».

«روز بعد میسوشولتس و خانمش وارد شدند، من اطاق‌ها را یعنی همین دو اطاق را - با آنها نشان دادم، خودشان که اسباب نداشتند من اذنهای آنها دادم، اطاق را فشنک درست کرده بودم، از حلالش بهتر بود، مسیو شولتس کور بود، اما یک کوری مخصوصی داشت. او را پیش تمام دکتر های معروف برده بودند. همه اینها یک کلام گفته بودند که مادر چشم شما عیبی نمی‌بینیم، اگر چیزی باشد هر ضعف عصی است، آنرا فقط دکترهای متخصص در پاریس و برلن و وین میتوانند معالجه کنند».

وقتی مادام‌ها کوپیان گفت دکترهای مصلاحت‌دیده‌اند مسیو شولتس بدکترهای پاریس و برلن و وین مراجعت کند من پیش خودم فکر کردم که لابد کوری اوسیبی غیر از آنچه مادام‌ها کوپیان برای من نقل کرده،

تجریز شماست، روی یک اسلای گذاشته بودیم. من بمسیو شولتس ترجمه روی یک کتاب آلمانی بخشیده بودم. همه برای یکدیگر عیدی خریده بودیم و ماله رکدامرا روی میز جدا گانه‌ای چیده بودیم. آواز خواندنیم و شراب خوردهیم. آخر شب همه خسته خوابیدیم طرفهای صبح بود، یعنی هنوز هوا تاریک بود، که من دیدم از اطاق مسیو شولتس صدا می‌آید تامن از جایم بلند شدم، دیدم سرو صدا زیاد شد. مسیو شولتس صدا میزد: «کاچا، کاچا!» اسم زنش بود. من هر اسان پریدم طرف راهرو، دیدم پسر هام و مادام شولتس هم توی راهرو و هستند همین که من در اطاق را باز کردم دیدم که مادام شولتس توی اطاق شوهرش رفت من خیال کردم مسیو شولتس حمله گرفته است. عقب مادام شولتس توی اطاق رفت. مسیو شولتس وقni که صدای مراثنید. گفت: «مادام، من الان چشم داشتم ستاره‌های آسمان را دیدم.» بعد از زنش پرسید: «تو کجا بودی؟»

من منتظر جواب مادام شولتس نشدم. از اطاق بیرون آمدم دیدم که آرداش و آرشاویر با پیراهن خواب پهلوی هم ایستاده‌اند رنگ هر دوی آنها پریده بود، آرداش به پیراهن بزرگترش می‌گفت: «پس توی اطاق تو چکار داشت؟» مادام ها کوپیان اینجا آهی کشید و گفت «هر بلائی که سر مردم می‌آید، از دست زنهای بد است.»

من فقط یک کلمه گفتم: «عجب!»

اما روز بعد باز مسیو شولتس کور بود، اورا پیش دکتر آلمانی سفارت بردند؛ او گفت: بله، ما گفته بودیم که در ساختمان چشم او

دوست میداشت، اصلاً یکزن و شوهر مهربانی بودند. مثلاً یادم می‌آید که مسیو شولتس موهای بوری داشت. گاهی سر غذا خوردن یک دسته از موهایش روی پیشانی می‌افتاد. خودش که نمیدید. زنش بایک جور لطیفی دست می‌انداخت و با انگشتانش زلفهای او را از روی پیشانیش ره می‌کرد، در این صورت مسیو شولتس دست زنش را می‌بوسید. اصلاً وقتیکه بشوهرش نگاه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست با چشم‌مانش اوراناز کند، بطوری که اورا با وجود کوری بتواند احساس کند. مسیو شولتس هم زنش را خیلی دوست داشت مثلاً او دلش راضی نمی‌شد که زنش بیخودی پهلوی او بشیند. اغلب بخانم‌ش اصرار می‌کرده که بیخودی تنها در خانه نمان، برو بسیتماً، برو قص، برو، اینجا تنها نشین، با وجود این خیلی هم نسبت بزنش حسود بود و دست و دلش برای او می‌لرزید. اگر یک شب بیخبر دیرتر از ساعت هشت به خانه می‌آمد، دست پیاجه می‌شد، بیقراری می‌کرد، هر آن دست بدیوار خودش را بازویان می‌سانید سر پله‌ها می‌ایستاد و بدون اینکه چیزی ببیند در تاریکی نگاه می‌کرده، در سر جایش تکان می‌خورد، هر کس را میدید ازاو می‌پرسید: خانم مرا ندیدید؟ بازهست بدیوار خودش را به اطاق می‌ساند، همین‌طور تا وقتیکه زنش می‌آمد. گاهی هم می‌شد که مادام شولتس با پسر بزرگترم آرشاویر یا آرداش بسینما میرفت امامادام شولتس نمی‌خواست که تنها به مجالس رقص برود. می‌گفت: چون تو همراه من نیستی، من حاضر نیستم که به مجلس رقص بروم، با کس دیگر هم خوش نمی‌آید. نوئل سال ۱۹۳۱ بود. ما همه جمع بودیم و بطرز آلمانی عید گرفته بودیم درخت کاج را زینت کرده بودیم و همین‌جایی که الان میز

اصلادست به سیاه و سفید نمیزد. گاهی میشد که شوهرش سه روز بواسطه ۱
کسالت در رختخواب خوابیده بود و بستگی از اطاق بیرون میآمد. زنش
نه شب بخود برای او بخوابی میداد و نه برای بیرون آوردن او از اطاقش
دستش را میگرفت ولی غالباً دو ساعت و سه ساعت در اطاق پسرم آرشاویر
می نشست با او حرف میزد و کار کردن اورا تماشا میکرده. یک دفعه
آرشاویر چند روز ناخوش شد و تب میکرده مادام شولتس متصل پیش
او بود، آش را بهش میداد جایگایش میکرده، غذاش را مرا اظهات میکرده.
یک مرتبه با من دعوا کرد که توجرا برای پسرت دلسوزی نمیکنی.
من اوقاتی تلغی شد باو گفت: «خواهش دارم که شما دایم مهر بان تر از مادر
نباید» با وجود این جرأت نمیکردم درباره این زن خیال بدی بگنم
والانمیگذاشتم که در این خانه بماند.

ار آن شب دیگر آرداشس با اطاق مسیو شولتس نرفت اما از طرف
دیگر صحبتی هم که مابین مابازن و شوهر کدورتی تولید کند، پیش
نیامد. امامیدانید، بقول خود آلمانها هوای خاک ما سنگین و آبستن رعد و
برق بود. می فهمید چه میخواهم بگویم خبری در خانه هانبود، همه باهم
حرف میزدند، هیچکدام باهم قهر نبودند، اگر کسی غریبه به خانه ما
میآمد هیچ گونه احساسی برای اودست نمیداد. روزها من خودم میرفتم،
اطاق مسیو شولتس را جمع و جور میکردم اغلب اینجا نشسته بود، برای
اینکه هواسره بودو بخاری هم اینجا بود (مادام بادستش اشاره کرد)
بر حسب ظاهر هیچ فرقی نکرده بود. اما هوا آبستن رعد و برق بود من
احساس میکردم که خبری خواهد شد. رعد و برق بایستی بشود.

نقضی نیست، مبتلا بمرض عصبی شده و باز هم ممکن است. که
روزی چشمهاش باز شود. در آلمان اورا زود معالجه می کنند. أما
آنروز ظهر در سرناهار یک وضعیت غریبی در خانه ما بربابود، آرداشس
او قاتش تلغی بود، با هیچکس حرف نمیزد. آرشاویر اصلاً سر غذانی نمایمده،
بعذر اینکه چند تا کتاب تازه برای من آورده اند و من باید تا عصری
صحافی آنها را تمام کرده بصاحبش بدهم. مسیو شولتس حالش بدبوه.
نمی خواست غذا بخورد. مادام شولتس دیگر زلفهای شوهرش را که
روی پیشانیش افتاده بود، صاف نکرده، فقط یک مرتبه حوله هن پاک کنی
رادست اوهد که لب و دهنه را پاک کند، در صورثی که در موقع دیگر
خود مادام شولتس اینکار را می کرده. فقط من بیچاره بی گناه بودم.
از همه بدتر اینست که ماها که مادر هستیم خیال می کنیم از همه کس
نزدیکتر به بچه هایمان هستیم، در صورتی که اینجور نیست، مادر از همه
کس به بچه هایش غریب تر است. بچه ها به رفیق هایشان هزار چیز می
گویند، که یک چیز آنرا بمادرشان نمیگویند. نه آرشاویر. نه آرداشس
اصلابمن یک کلام نگفتهند که چه اتفاقی مابین آنها رخداده است، شمارا
بخدا بینید، در اینصورت چه حال به آدم دست میدهد. آنروز بعد از ظهر
هر چه به آرداشس اصرار کردم نمی خواست دیگر برای مسیو شولتس
کتاب بخواند. میگفت: «چرا نش یا کش بنشده که پهلوی او بماند،
سر اورا گرم کند؟ راست هم میگفت، ما که کاسه گرمتر از آش نبودیم.
تقریباً یکسال بود که مادام شولتس اصلادیگر به هیچ کار شوهرش کاری
نداشت. درست است که زندگانی شوهرش را اداره می کرد، اما دیگر

میگویم، هوای خانه ها آبستن رعد و برق بود، من این‌آنروزآتشب احساس میکردم، اما دانسته البته اگر میدانستم که هرجوری بود، جلوگیری میکردم تقریباً ساعت نهشده. شما که فرنگستان بوده‌اید و میدانید که برای شب اول سال ساعت نه‌تازه اول شب است. اما همه خسته‌شده بودند.

یکمرتبه مسیو شولتس ارزنش پرسید: «کاچا خسته‌شدی؟»
«نه، خسته‌نشدم، اما خوب چکار بکنم!»

«کاچا. بلند شو برو برق، برو به «استوریا» برو به برلینپیرهوف.»

«چه حر فهمیز نی، من تنها پاشوم بروم آنجا چکار بکنم!»
مسیو شولتس همانطوری که روی صندلی نشسته بود، بدون اینکه کمترین اثری در صورتش ظاهر بشود، گفت: «کی میگوید که تو تنها بروی. من از آفای آرشاویر خواهش میکنم که همراه تو بیاید آفای آرشاویر، شما که البته خواهش مراردنمیکنید.»

آرداشن یکمرتبه از جایش بلندش واز اطاق بیرون رفت. اما قبل از اینکه کاچا حرفی بزند، آرشاویر گفت: «من البته حاضرم خانم اگر میلدارند، من البته همراهشان میروم.»

وبدون اینکه منتظر جواب مسیو شولتس ویا زنش بشود، ته گیلاش را سر کشیده، از جایش بلندش و گفت: «من میروم که لباسم را بپوشم.»

خواهی نخواهی کاچا هم بلندش، صورت شوهرش را بوسید

یک هفته از فضایی آن شب گذشت، تا اینکه شب اول سال رسید. هیچ یادتان هست شب اول سال ۱۹۳۲ هواخیلی سرد بودما از آن اطاقيقیکه روزها باشما غذا میخوریم، آمدیم این اطاق. چون اینجا کوچکتر و نجات بود. من برای آنکه این دو برادر و این زن و شوهر را اوضاعیتی که گرفتار شده بودند، واژمه بیشتر ضرر ش بمن میرسید، نجات دهم. از پول خودم چشم مفصلی تهیه کردم برای سرشب یک غاز پخته بودم. میدانید آلمانها چه جور غازمی بزنند. با اویشن اما بدون روغن غاز رادر دیک آهنی میگذارند تا با همان چربی خودش سرخ شود. اگر چه آنها این غاز را روز عید مولود مسبح میخورند ولی چه فرقی برای ماداشت. مقصودمن این بود که غذای خوب روی میز بیاید، شراب خوبی تهیه کرده بودم، آبجو آلمانی خریده بودم آداب دیگر آلمانی را تا آنجا که ممکن بود، مراعات کرده بودم. مثلًا پرتقال و نارنگی و گردو و فندوق و قیصی بحد وفور بود. بچه‌ها لباسهای مشکی تنشان بود، مسیو شولتس هم همینطور. زنش یک لباس سفید قشنگی تنش کرده بود. آتشب راستی راستی قشنگ شده بود من از پسر خواهش صفحه‌های خوب گرامافون گرفته بودم تمام وسائل عیش و تفریح رادر خانه آماده کرده بودم. همه چیز، اما میدانید آن چیز یکه مخصوص مجالس انس است، دل پاک، دل خالی از کینه، آنر امن نمیتوانستم تهیه کنم. هرچه کردم مجلسمان روح نگرفت، شراب خوردیم. مادام شولتس یک رومانس روسی خواند. دسته جمعی آوازخواندیم، گرامافون زدیم. حتی مسیو شولتس کمی مست هم شد، همه خنده میکردیم، اما باز

آن واقعه چه قضیه‌ای اتفاق افتاده اما هیچ قضیه‌ای اتفاق نیفتاده، برای اینکه معشوقه‌اش ابدآ در آنحال ملتفت نشده است که پروفسور اورادیده است و پروفسور هم اصلاً این مطلب را بروی زنش در عرض این هفت سال نیاورده است. من قصه را خواندم تاباین جملات رسیدم: «پس او هیچ وقت این مطلب را با (زنش) نگفته است، این زن نمیداند و هیچ وقت نمیدانسته است که شوهرش اورا در موقعیکه جلوی پای من افتاده بوده، دیده است. او آنروز از همان دم در آهسته، بطوریکه کسی نفهمد بر گشت و .. بعدها، ساعتها بعد پاخانه آمد و با او (زنش) هیچ صحبتی بمیان نیاورد.

با اینجا که رسیدم یکمرتبه مسیو شولتس عصبانی شده، گفت «نه این غیرممکن است پس است دیگر نخواهد».

من تعجب کردم و گفتم: «جهه‌چیز بعقیده شما غیرممکن است؟» چطور ممکن است که مردی هفت سال تمام هرزگی‌های زنش را ببیند و بروی خودش نیاورد دیگر نخواهد، بگذارید من راحت باشم» من از موقع استفاده کرده، از جایم بلند شدم. چون بنظرم در موقع خواندن صدای پای کسی را درخانه شنیدم. به آرداشنس گفتم: «تو اینجا باش و اگر مسیو شولتس میخواهد بقیه حکایت و یاقصه دیگری برایش بخوان تامن قدری گردد که درست کنم»

دیگر مابین آرداشنس و مسیو شولتس چه اتفاق افتاده، آنها با هم چه گفتگو کردند، اینهارا درست نمیدانم، ولی بقیه‌اش رابعد فهمیدم، از قرار معلوم وقتیکه مدام شولتس و آرشاویر بیرون رفته بودند،

پالتلوی سیاهش را بتن کرد، شالی روی سرش آنداخت و رفت در اطاق من و مسیو شولتس تنها ماندیم من گفت: «مسیو شولتس میخواهید کمی بر ایتان کتاب بخوانم» با کمال میل این کتاب آرتور شنیتسه ار را تازه خریده ام. آنجا یک حکایتی است با اسم «زن یک دانشمند» اگر لطف دارید، آنرا برای من بخوانید»

و من شروع کردم بخواندن. نصف‌های حکایت آرداشنس هم آمد توی اطاق و روی صندلی نشست. آنوقت تقریباً ساعت ده بود. با چشم با او اشاره کردم که کمی او بخواند اما او میل نداشت بخواند، بی‌هماسبت نیست که حالا برای شما بگویم که موضوع این حکایت چه بود چون بعقیده من برای فهم مطلب لازم است، که مسیو شولتس این کتاب بر اتفاقی نخربیده بود و مخصوصاً میل داشت که در آن موقع این قصه خوانده شود: مردی پس از هفت سال معشوقه‌اش را می‌بیند. این زن یکنفر پروفسور، یکنفر دانشمند بوده و این مرد درخانه آن پروفسور منزل داشته و شاگرد او بوده است. در هفت سال پیش روزی همیشه که این مرد با معشوقه‌اش مشغول عشق‌بازی بوده، در حالیکه معشوقه‌اش یعنی زن پروفسور جلوی پاهای او افتاده بوده و سرش را دره امن او پنهان کرده بوده است پروفسور در اطاق را بازمی‌کند و چون آنها در این حال می‌بینند، باز در آهسته می‌بندد و بر می‌گردد، این مرد از فرط خجالت که معلم و استادش او را در این وضعیت دیده است فوری چمدانش را بر میدارد و از آن خانه بیرون می‌اید. امروز از معشوقه‌اش پس از هفت سال میخواهد بشنوه که پس از

تمام شده و من راجع باشن با صاحبخانه مذاکره کرده ام یا نه ؟ من گفتم :
« درخانه مالطاق خالی نیست یک اطاق خالی هست ، اما آنرا صاحبخانه
اجازه نمیدهد ».

طهران آذر ۱۳۱۳

آرداشن آنها را تعقیب کرده بود ، بعد دیده بوده است که آنها اصلا
به مجلس رقص نرفته و دو مرتبه راه خانه را در پیش گرفته بودند اذو زودتر
آمده بخانه و در آیوان روبروی کوچه کشیک آنها را میکشیده است . چون
دیده بود که آنها دو مرتبه بخانه آمدند دلش راحت شده بود آنوقت آمده
بوده است در اطاق و منتظر بوده است که مادام شولتس و آرشاویر نیز بیایند
اما آنها توی اطاق آرشاویر رفته بودند .

بعد گویا آرداشن به مسیو شولتس گفته بوده است که آنها در آن
اطاق هستند . هن توى مطبخ داشتم گرو گک درست میکردم این مشروب
را آلمانها مخصوصاً در شب اول سال خیلی دوست دارند . شراب فرمز
و کمی روم و قند و دارچین و میخنک را با هم مخلوط میکنند میجوشانند
و میخورند . من سر گرم بودم که دیدم مسیو شولتس یک مرتبه صدایش
بلند شد . درها بهم خورد و او دید رفت بیرون . اول توى اطاق خودش
رفت اما ندست به دیوار نه میدوید . من از هیچ جا خبر نداشتم ،
یک مرتبه صدای مهیبی بگوشم رسید . شولتس در اطاق آرشاویر سه تیز
پشت سر هم در کرده بود . وقتیکه وارد اطاق شدم دیدم پسرم و مادام
شولتس روی زمین افتاده اند .

چشمهای مسیو شولتس باز بود و میدید ، اما تاچشمش بمن افتاده
دست روی چشمها یاش گذاشت که آن وضعیت را بینید .

* * *

شب که میخواستم پیش رفquam بروم نگاهی به توی اطاق انداختم
همان دو دسته گل خشک شده آنجا بود . رفیقم آمد پرسید کار اطاق

سر باز سربی

چهار پنج سال است که من اولاً روزی چهار مرتبه توی این اتوبوس
های خط میدان سپه - شاهپورسوار میشوم . غریب این است که من در
این اتوبوس ها بیش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدائی و دو
سال در مدرسه متوسطه درس باد گرفتم ، چیز فهمیدم این مطلب خیلی هم
غیریب نیست ، برای آنکه من اصلاً بچه کودن و کم روئی بودم . هر وقت
مطلوبی را دویا سه مرتبه نمی فهمیدم و از معلممان - خدا بیامرزدش -

یاد آمد که همین آشنای من از این سر باز سربی‌ها درست می‌کند و به مغازه‌های فروشگاهی گذشت و من فرا دیگر ندیدم زیرا که من در آنوقت عضو اداره تحریک بودم و مرآ برای فسا مأمور کردند و من در آنجاناخوش شدم و بر گشتم و مدت‌ها بیکار بودم آزسفر که بر گشتم تقریباً پس از دو سال، رفته بدمiden ف. علتش هم این بود که یکی از مأمورین مالية فسا او را می‌شناخت و بتوسط من برای او مقداری تحریک فرستاده بود.

رفیق‌جور غریبی بنظرم آمد. همان اطاق کارش که قدیم پر از دیگر و ورقه‌های سرب و ذغال و تاوه و همبونه، و در عین حال مرتب بود، امروز در هم و بر هم مینمود. منقل را درست کرده و ما با هم توی حیاط قایجه انداختم و نشستیم. صحبت از آن زن شد. بعد فصه خودش را برای من تعریف کرد. اول از روی بی‌میلی، بعد که دیدمن مقصودی ندارم، بیشتر خودش عجله داشت، اما بی‌ترتیب. بیشترش طوری بود که من بندوبست آنرا نمی‌توانستم بفهمم. بالاخره هم بقیه‌اش را تعریف نکرده و من از این‌طرف و آن‌طرف فهمیدم که گرفتار شده. مثتها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم نفهمیدم.

«من باید تمام قصه‌ام را اول بیاد خودم بیاورم. بعد برای توبگویم. چه قصه‌ای؟ خودم نمیدانم از کجا تعریف کنم. از روزی که بدنه‌آمده‌ام؛ از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم. زندگی خانوادگی خودم را؛ پدرم چه‌جور آدمی بود؛ چقدر مادرم را دوست داشتم؟ نه،

میپرسیدم، او می‌گفت: «بعضی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمند» اماده‌این اتوبوس، یک چیز مهمی دستگیر من شد. گاهی اتوموبیل‌ها هنوز پر نشده بود، اجباراً بزرگ‌اوقات تلخی مسافرین تازه‌یک چهارراه حسن‌آباد میرسید در این صورت شاگرد شوفر البته کاملاً موظف بود که کجا مسافری می‌خواهد سوار شود. اتفاقاً اگر نمی‌دید، شوفر می‌گفت: «حوالست کی جاست؛ یا الله ده‌شاهی را بیندار تو» و یا «ده‌شاهی را از سر راه بردار» در هر صورت این «ده‌شاهی» خیلی تکرار می‌شد والبته مقصود از ده‌شاهی مسافر بود. هر نفر آدم برای شوفر ده‌شاهی می‌ارزید، در صورتی که این آدم گاهی مثلاً حاجی علی آقا چوبچی بود که بیش از صد هزار تومان تمول داشت و یا رئیس اداره دواب بود که هشت‌صد تومان سرفیلی داده بود و بغير از دو سه‌هزار تومان منافع ماهی چهار‌صد تومان حقوق داشت. همچنین خودمن در روزی که حقوق گرفته‌ام و قریب‌هفت‌صد ده‌شاهی دارم قیمت من برای او همان ده‌شاهی بود و روز پیش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت، جیبم مثل قلب مؤمن پاک می‌شد قیمت من برای او فرقی نمی‌کرد/ یک روز توی یک از این اتوموبیل‌ها زنی‌که‌ای نشسته بود و روزی لب‌بنجره اتوموبیل یک سر باز سربی گذاشته بود، گاهی این سر باز را در می‌آورد، توی دهنش می‌کرده، و بعد می‌گذاشت سرجای اولیش. و همین‌که عروسک بواسطه تکان اتوموبیل بر می‌گشت باز آنرا بر میداشت، توی دهنش می‌کرده. من مدته‌ی متوجه این کار او بودم پشت سرم که نگاه کرده بیدم ف نشسته و با هنر سلام و تعارف کرده. من با او در ضمن مسافت بجنوب آشنا شده بودم. بعد که از اتوموبیل پیاده شدم،

خواص ندارم.

اصحیحت کردن اش را شروع میکنند و یک بیان جمله هم تمام نمیشود . بیزار نشود . چیزی که صدای آنهاست ؟

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است، یک جمله را شروع میکنند و یک بست بسر حقه می‌چسبانند تا آن بست تمام نشود، جمله هم تمام نمیشود. شفونده باید حوصله داشته باشد و از جز جز تریاک بیز ارنشو. چیزی که صحبت این تریاک بهارا گوارم میکند آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست؟

که آب به صورتم نزد هم . فرضًا هم . . . تازه چه میشود . منکه همیشه تریا کی نبودم ، همیشه اینجور نبوده ام . . . منکه اینجور خلق نشده ام . آنوقت که در بوشهر بودم ، تریا کنمیکشیدم بعدتریا کی شدم . همانوقت ها تازه مادرم مرده بود . یادم که میآید ببدنم رعشه میافتد . اوهم مرا دوسته اشت ، من شانزده سال داشتم ، ولی تا مادرم دستش را تموی دست هن نمی گذاشت خواب بچشم نمیآمد . اینها یک چیزهای نیستند که همه کس بتواند بفهمد . در بوشهر . . . بله ، در بوشهر خانه رئیس اداره ام ، بیچاره حالا با تهم فاجاق کردن تسویاک حبس است منزل داشتم . وعلتش این بود که من یک تهصدائی داشتم ، چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یا گرفته بودم . آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود . هر شب بچههای را جمع میکرده ، بساط عرقی و شرابی تهیه میشد و سورماراه بود . تو باید این هم بدانی من تا آنوقت عرق نخوردده بودم . اصلا راست و پوست کنده هیچ بامبولی نزد هم بودم . هیچ فرقه ای مرا جزو خودش حساب نمیکرد . گذشته از اینکه من بچه آخوند بودم ، همیشه پیکر هم بودم و دستم به هیچ جا نمیرسید . بزر گترین لذت من در زندگانی این بود که پهلوی مادرم بنشینم دسته ای نرم اورا در دستم بگذارم واورا دلداری بدهم . یک شب بمن زیاد عرق دادند بطوریکه من حالم بهم خورد از آنشب هیچ چیزش یادم نمیست صبح دیدم کوکب توی اطاق نشسته ، نشت و آفتابه آورده و میخواهد قالی را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد . کوکب رویش باز بود و من میتوانستم اورا ببینم . لبهای سرخی داشت زلفهایش چتری روی پیشانیش افتاده

هیچ یادت هست که مادر کدام در کی بود که با هم آشنا شدی
در راه جنوب بود، نمیدانم شاید در کازرون بود. من پس از آنکه
توجهدا شدم - بله حالا پنج سال می‌شود - رفتم ببوشهر، رفتم که یکم
در بوشهر بمانم. یک‌مأموریت جزئی داشتم، عوض یکماه یکسال ماندم
از اداره هم را بیرون کرده‌نم، برای آنکه بمن گفتنند: بیان‌هر ان نیامد
همانجا ماندم ... حوصله‌ات سرمهیرود. تومی خواهی به فهمی که را بظاهر
با این زن که تو آنروز در آتوموبیل دیدی و آن عروسک دستش بود چیست
صبره‌اشته باش. تو باید بدانی که زندگانی من ازاول ازو قتیکه از پدرم جد
شدم از همین خرت و خورت که دور و دورت می‌بینی، تجاوز نکرده، روزها
پیش آمده است که من نهار و شام هم نخورده‌ام. برای آنکه اگر چیزی
داشتم و فر وخته‌ام، آنهم خرج تریاک شده است. این زندگی من تمامش
تفصیر پدرم بوده است، شاید هم اینجور نباشد، والا چرا من آدم نشدم.
اینجور نیست؛ تو از من بدت می‌آید چون که من تریاک می‌کشم. حق هم
داری، اما هیچ میدانی که من خودم هم از خودم بیزارم. خبر نداری، بین ا
بشت دستمر انگاه کن. یخه پیو اهنگ را نگاه کن ا شاید الان دو هفته است

بوه صورتش گره و گوشتالو بوه . بعد فهريمیدم که آقا اين کوکبرالز
شیرازدایه کرده بوده، او يكسااله اجیر آنها شده بوده است، اما حالا چون
خوب گلفتی بوده، ميتوانستند با وجودی که يكساالش تمام شده بوده
با زهم نگهش دارند. اينها را خودش برای من تعریف ميکرده «خوب
من يكسااله اجیر بودم با خوبی و بدیشان ساختم . حالا دیگر نميتوانم
اینجا بمانم : آقا خيلي خوب است ، هيچ گذاشتن عيبی ندارند بچهرا
هم من دوست دارم . اما اينها همه اش درست و حسابي . من ميتوانم
بروم و شوهر کنم ميتوانم بروم به شيراز، ميتوانم بروم شوهر کنم
ميتوانم بروم پهلوی همان شوهر اوليم . او نظام وظيفه اش تمام شده»
هر ايک طلاقه کرده و من با زهم ميتوانم زنش بشوم. من ميرم ، زر خريشان
که نيستم » و کوکب حرف خودش را سبز کرد. اينرا ياد مرفت بگويم.
کوکب وقتی که دره دله ايشرآ برای من گفت . جواب دادم « حق
باتواست. اگر من جاي آفابودم، ترا روانه ميکردم . » کوکب حرفش
راسبز کرد. يكشب وقتی که من بخانه رفتم ديدم کوکب توی خانه من
است. آمده بود که من روانه شيرازش کنم .

از اينجا سر گذشت حقيقي من با اين کوکب شروع هيشهود»
حلقه های سفيدرنك و بعد كبودرنك دود ترياك بصحبت های او
يك حالت فلسفی میداد :

هر وقت اين زن داخل زندگاني من شده، اوضاع هرا بره زده اگر
کوچكترين هو اهوسي تصور بكنی . هابين من و اين زن نبود من از
کوکب خوش ميآمد، اورا دوست داشتم آنطور يکه آدم مادرش را

دوست دارد . امار ابطه اي مابين مانيد. زجرهائی که من در زندگاني
کشیده ام، مصيبة هر اي که هستقيمه و يا غير مستقيمه بدوست کوکب برسمن
آمده، تمام اينها برای من حتمي و مسلم بود . من باين زندگاني ميکرم
بودم . روز اول که داخل زندگاني شدم، نشوونهای من در آن خانه
در زيره دست آن پدر در دامن آن مادر تمام اينها هرا ودار ميکرده که
يک چنین خط مشی در زندگاني اختيار کنم . تمام آن عمل هائي داشت.
من بيقاره بازي چه بودم . اي کاش عوض اينکه ميگويم « ميتوانم »
ميتوانستم بگويم « مر اخوها هاندند».

سرمه های متواли ولاينقطع حرف اور اقطع کردن . پس از چند
دقیقه باز از نوشروع کرد .

« از مطلب دور شدم . يك شب کوکب در خانه من بود . آمده بود
که صبح حرکت کند قرار شد من صبح برایش اتوموبيل پيگيرم و اورا
 بشيراز روانه کنم . من يك اطاق بيشتر نداشتم . گلیمه خریده بودم ،
 و در آن انداخته بودم نصف اطاق مفروش بود . کوکب بخچه خودش را
 باز کرد ، روی زمین انداخت و خوابيمد . صبح و دمن عقب اتوموبيل رفتم
 همه فرار و مدار آنرا گذاشتمن .

ظهور که بخانه برس كشتمه ديدم کوکب نیست . با گاراژدار قرار
گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند . مدتی منتظر او شدم . از
كار بيكار شدم . باداره نرفتم غروب آفتاب بود که ديدم کوکب بير گشته
 و او قاتش تلخ است . من از صبح تا حالا عقب شما ميگشتم . ديشب که
 دست پاچگی اسبابهايم را جمع کردم، يك چيزی را فراموش کردم . اگر

و کوکب ماندو نمره، یکماه ماندو مرآ کشت، شبها من روی پشت بام میرفتم و کوکب توی اطاق میخوااید، صبح چای مرادرست میکردم، رختهایی من اپاک میکردم، ناهار مرامی پخت بعضی اوقات باهم غذامیخوردیم، اینطوریکه او از من نگهداری میکرد من خیال میکردم مادرم است، و بهمین خیال خوش بودم، شب پهلوی هم مینشستیم، یکماه اینطور گذشت، پس از آن مرآ بهتران اظهار کردند، به کوکب گفت: «من باید بروم بهتران، اگر بخواهی ترا میبرم»، گفت: «نه، من همینجا میمانم من باید این سر بازار اپیدا کنم و الاخواهم مرد». بعد کمی فکر کرد و گفت: «شما کی هی وید بهتران؟»، «من برای روز شنبه حرکت میکنم» آنوقت از جایش بلند شد که بروه شام بکشدو گفت: «من هم تا روز شنبه برای خودم جائی پیدا میکنم»، من گفت: «حالا تاروز شنبه، اما روز شنبه من حرکت نکرم، شنبه دیگر هم حرکت نکرم شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم، ابلاغ از تهران آمد که چرامن خبر حرکت خودم را نداده ام، ابلاغ را پاره کردم، از هفتۀ چهارم دیگر حقوق من قطع شد در عرض این چهار هفته کوکب هم برای خودش جائی پیدا نکرده بود، یکشب ازاو پرسیدم «این سر باز سر بی که توانستی چه شکلی بود؟ بگوشاید بتوانم عین آنرا برایت بخرم».

«بیخود خودت را اذیت نکن، من تمام این شهر را گشته ام یک چنین سر باز سر بی که من داشته ام هیچ جا پیدانمیشود، اما شما شبهای خیلی بخود تان میپیچید، دیشب آمدم سر رختخوابتان، چرا آنقدر برای مادرتان بیتابی، میکنید».

راستمی گفت: یادم میاید، که خواب میدیدم صاحب منصبی با

پیدایش نکنم، حتماً یک بلائی در راه بسر من می آید، «عرض جواب ارسی هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم شب دیر آمدم بخانه، دیدم کوکب سر بخچه اش نشسته و دارد اسبابهایش را بهم میزند، از او پرسیدم: «چی چی کم کردی؟»، دیدم دارد حق هق گریه می کند، «یک عروسک» «چه عروسکی؟» «یک سر باز سر بی»، «من تعجب کردم و گفت: «یک سر باز سر بی ده شاهی قیمت دارد، دیگر این همه گریه وزاری ندارد»، مثل اینکه حرف مرآ نفهمید، بمن گفت، «ده شاهی؟ برای من باندازه جانم قیمت داشت».

«این سر باز سر بی را کوکب از خانه آفای بچه اش بدبست آورده بود، روزی بچه را به گردش بود، از یک دکان عطاری این سر باز را خریده بود، اما چون سر باز دست بچه را بزیده بود، خانم نگذاشت، بود که دیگر آن را دست بچه بدهد، از همین جهت کوکب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواسته بود، آنجابماند، از آنوقت تا حال همیشه آن را پیش خودش نگاهداشت، بود و حالا غصه اش شده بود، این کم شدن سر باز را بفال بد می گرفت.

بعد از چند روز که در خانه من بود، یکروز بمن گفت: «میدانید، من اصلا دلم شور میزند، دیگر نمی خواهم بروم به شیر از مثل اینکه دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرادیگر نخواهد گرفت، اگر بخواهید همینجا کلفتی شمارا میکنم و الامیر و مجامی دیگر، من باید آنقدر در این شهر بمانم تا این سر باز سر بی را پیدا کنم، والا زغضه خواهم مرد».

ییر — سمه سرده بطرف هادرم، پدرم اینجا ایستاده بود و حرفی
نمیزد، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق میخوردم.
فرهای آن روز با کوکب رفتیم که سر باز سری بخوبی بخود،
چون هرجا که میرفتیم کوکب می گفت: «نه، این عروسک‌ها هیچ‌کدام
آن سر باز نیست»

آنوقت من بفکر افتادم که خودم این سر باز را آنجوری که کوکب
میخواسته است، برایش بسازم. مدل‌های چوبی درست کردم سرب خریدم،
دیگر اینهاش را دیدی و خودت میدانی ۰۰۰ بالاخره آن سر باز سری
آنطوری که کوکب میخواست درست نشد. اینهم باشد که من سر بازها
را میفرمختم، و از فروش آن زندگانی کردم، همانطور یکه حالا هم
زندگی میکنیم اما چه فائدی! آنسر باز اولی، آن سر باز هیچ وقت درست
نشد در یک سال آزگار درست نشد. روزها کارما همین بود، شبها باهم
حرف میزدیم، گاهی کوکب از شوهرش که اکنون در قشور است صحبت
میکردیم ۰۰۰

اینجا من حرف را قطع کردم، برای آنکه هیچ اول و آخر
موضوع را نفهمیدم. آخر آدم برای خاطریک کلمت که آنقدر بخودش
زحمت نمیدهد، ولی من احساس میکردم که این سرگذشت در او زیاد
تأثیر گردد و سخت او را متأثر کرده است، من حدس میزدم که از افسای
یک مطلب هم خودداری میکند. از این جهت از او پرسیدم «مگر تو
دوستش داشتی؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه‌ای ما بین شما
نبود»

رفیقم جواب مرانداد و دنباله حرفش را گرفت.
«بعد از چهارماه بالاخره باین فکر افتادم که ممکن است یک
چنین سر باز سری که کوکب می‌گوید، اصلاً وجود نداشته باشد. از این
جهت یکروز صبح که بلند شدم، عوض اینکه سر باز سری بزیم،
شروع کردم بچوب تراشیدن و قالب ساختن. یک آدم مهیب می‌خواستم
درست بکنم. اما این قالب آنجوری که می‌خواستم، نمیشد. صورتش
آنچوری که من تصور می‌کردم، درست درنمی‌آمد من می‌خواستم آنرا
مهیب درست کنم اما بای اختیار بشکل پدرم در می‌آمد.. چقدر من در
این قالب گرفتن زجر و مصیبت کشیده‌ام، بماند. برای اینکه تو که سهل
است، هیچ‌کس نمیتواند بفهمد. تازه تو هیپرسی»، مگر اورا دوست
داشتی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصیبت از این بزرگتر چشیده‌ام. لذتی
که برای شما طبیعی است، برای من زجر است. من همکوم بودم باینکه
نتوانم دوست داشته باشم. هزار زجر و شکنجه در دنیا هست. این مصیبت
را کسی نتوانسته است تصور کند که ممکن است اشخاصی باشند که نتوانند
اصلاً دوست داشته باشند. بلا، بلا هم اسمی برای درد من نیست، منکه
برو جانیت معتقد نیستم. او، حوصله ندارم. این سر باز درست شد،
اما بقیمت زندگانی من حالا پس از یکسال فهمیدم که کوکب حق داشت
این سر باز سری از آنها نبود. بالاخره یکی درست کردم و توی بخچه‌اش
گذاشت، چند شب اینکار را تکرار کرد.. تمام شد، فصل اول
زندگانی من تمام شد. یکروز صبح که از خواب بلند شدم دیدم کوکب
نیست ۰۰

* * *

بقیه حکایت خود را برای من تعریف نکرده آنروز سرفه فر صمیش نداده، ولی اصل این موضوع این بود که از سؤال آخر من بدش آمد . روز بعد که رفتم حوصله نداشت . بعدها هم هر چه اصرار کردم، خودداری کرده، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا کنجدگار کرد و بهوں انداخت . من حدس میزدم که شاید جنایتی کرده و می خواسته است یک مرتبه اقرار کنند، تاراحت شود . از اینجهت بیشتر بخانه اش آمد و شدمی کردم . یک روز از او پرسیدم که « کو کب کجاست؟ » در جواب من گفت : « نمیدانم » « خیال می کنی که زنده باشد؟ » در هر صورت برای من مرده است » « نمی خواهی یک مرتبه دیگر اورا ببینی؟ » جواب نداد . من باز پرسیدم « چند وقت است که اورا ندیده ای؟ » اگر می خواهی من راحت باشم، دیگر از من از این حرفها پرس برای من کو کب مرده همانطور که مادرم مرده است »

از او حرف در نمی آمد . خانه اش در خیابان اسماعیل بزار بود . بادر و همسایه او آشنایی بهم زدم از تحقیقاتی که راجع باو کردم چیزی دستگیرم نشد . بقال سر کوچه می گفت که ما هیچ وقت اورا نمی بینیم کمتر کسی بخانه او آمد و شده می کند . گاهی زنی می آید و فوری هم میرود . هیچ وقت هم نشده است که شب کسی در خانه اش مانده باشد نو کر خانه همسایه گفت که من فقط یک شب او را در باغ فردوس دیدم بالاخره از میراب محل که اتفاقاً آنجابود شنیدم که اغلب شبها در همین کوچه های سر قبر آقامیدان پاقاپق سر گردان است و دم صبح به خانه

برهیگرده . من خیال کردم که این زن کو کب است اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست . اما آخر شب خودش عقب کو کب می گردد، یک روز در حیاط خانه اش با امین آغا رو برو شدم این زن اصلاً شوهر نکرده، سر سی سالگی توبه کرده، یک سفر به کربلا رفته و بعد ملاجی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس میدهد . خواهی خواهی ازاو بعضی حرفها در آورده .

+ امین آغا صورت باریک ولا غری داشت . روی لبش سالگی بود که او را داشت و بدتر کیب می کرد، امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و داده اما تسبیح می گردد و ذکر می گفت . من می خواستم بدانم که او از زندگانی برادرش در بوشهر اطلاعی دارد یا خیر . در حالیکه رو بند اش را کمی بالازد، بطوریکه من میتوانستم زیر چشمی سالکش را ببینم، چنین گفت: استغفار الله پدر خدا بیام رزم اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می شود در گور میلرزه مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچ وقت خوش نمی آمد . برعکس نهاد . او خیلی این را دوست داشت، از همان بچگی، با وجودیکه من دختر بزرگ بود حاضر بود که همه مان پنچ تارابگور بکنند، اما یک موافق این یکی کم نشود، در صورتیکه او ته تغاری هم نبود، خدا بیا مرزه آن خواهر کوچکترم بگم آغا را، که عمرش را بشما داد . ته تغاری او بود، او شوهر کرد، همیگر را تحواستند . بعد دق کرده و مرد، اما محبت نهاد باین بچه دیگر از این حرفها گذشته بود، برای هم می مردند، مثل عاشق و معشوق بودند، همینشه نهاد یو اشکی بهش می گفت . تو یوسف من هستی، همینطور هم

بود، اینهم همینطور بود، اصلش را میخواهید، این بچه از غصه هر کس ننهام اینجوری شد از همان وقت از دست درفت. چیزی پیش از رفتن ببوشهر نبود که ننهام عمرش را بشماهاد، اسلامسافت ببوشهر هم سراین شد که با بام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرگ هادرش این زنیکه را توی خانه ببیند، میدانید چیه؟ ببابام چشم نداشت این پسره را ببیند، زیر کرسی نشسته بودیم، پای این بچه که بکرسی میخورد و چراغ تکان میخورد. اگر بدانید چه میکرده، سر فلم و کتاب مدرسه دعوا بود، سردیر بخانه آمدن دعوا بود، سر شام دعوا بود سر نهار دعوا بود، حالا آن مادر مرده، ننهام چقدر مصیبت سر این دونفر کشید. دیگر دلهر مسلمانی ریش ریش میشود. آخر سری یک روز پدر و پسر درست دعوا کردهند، از آن دعواها که هر چه ازدهنشان در میآمد بهم گفتند. این حرفش این بود که توعوض این که این همه صیغه میگیری، یک کمی خرج مادرم کرده بودی او نمیمیره، اما ببابام چی میگفت: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن در میان، من هیچوقت بکسی تهمت نمیزنم، او می گفت که تو بزن من دست درازی کردي. اما این دروغه، این دروغ را آن زنیکه چشتر کیده، که الهی دل و جیگر ش روی تخته مرده شورخونه پائین: بیاد درست کرد، از همان وقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمیخواهم بمانم.

بعد من پرسیدم: «شما زندگانی او در بوشهر که خبری ندارید. از آنجا که بر گشت چطور؟»

«چرا، از شیراز هم یک چیز هائی خودش بی سر و ته برای من

لعله یاف کرده. منتظری من درست نفهمیده ام. الهی خدا این زنها غیر از که هم میدانم نسلشان را از روی زمین بردارد. آره، از بوشهر که بر گشت، این ناخوشی را همراهش آورد، «چه ناخوشی؟»

«مگر نمیدانید؟ همین دیوانگیش را، آخه اول که از بوشهر بر گشت در خانه من منزل داشت. هر روز صبح که از خواب بلند میشدم، میدیدم که تمام بچه های من ولنگ و از توی اطاقها ریخته، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمیرسید، همینجور و از توی اطاق افتاده، روز اول خیال کردم که دزد آمده، بعد میدم چیزی کم نمی شود و بعلاوه کارهای روز است، یک شب کشیک کشیدم، دیدم خودش است، شب که می خوابیدم بلندمیشد و هی توی بچه های من میگشت. ازش میپرسیدم که این چه کاریه، نه، هر چه میگفتم محل نمیگذاشت، مثل اینکه کون آخوند سر که اینم، صبح که ازش میپرسیدم. اصلا خبر نداشت، من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت، حالا هم همینجور است، شبها یک هو بلندمی شود، هر چیزی که مثل بچه باشد، بازمی کند، از همه بدتر این شبش که است که توی تمام تنفس پر شده، از سر و رویش شپشک بالامیره، من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم، میگوید، آخر کوش خواهد کرد اخدا میداند که من دلم ضعف میره، امامن بد بخت چیکار بکنم؟

آیا مهتاب قشنگ نیست؟ چرا، برای آنکه تمام مناظر عاشقانه و

گذاشته که امشب‌حتمًا کوکب را پیش من بیاوره.

شما اگر کشته‌یار من بشوید، من دیگر پیش این مردیکه فرمساق
نمیرم چقدر من زحمت و مرارت از دست این کشیده‌ام. شما که خبر
ندارید، من جونم را بالای او گذاشت، خود را تموّم کردم که خداتموش
بکنه، شما پهلوی خودتون می‌گیرید، عجب زنکه دل سنگی من هستم،
اما بخدا، بارواح پدرم اینجور نیست. بنز ارید همه‌اش را برایتون تعریف
کنم من در بوشهر با آشنا شدم آن وقت بچه‌خوبی بود من کلمتش
بودم، همه کارهاش و مرتب می‌کردم اصلاح‌من اونوضط و رفقش می‌کردم،
یکشب بهمن گفت: کوکب من تو را خیلی دوست دارم تو مثل مادرم
هستی، تو نمیدونم، چشمات مثل چشم‌ای مادرم می‌مونه دهنت چه‌جوره،
دماغت‌چه جوره من آنوقت پاک بودم، طیب و طاهر، هنوز سر ناخونم را
نامحرم ندیده بود به‌حرومی هیچ‌جور حاضر نبودم، من که نمیدونستم،
این از جون من چه‌می‌خاد، یکشب از روی سادگی بهش گفتم من حاضر م
صیغه‌شما بشم فردا بیانید باهم برمی‌پیش آقاو کارو تموّم بکنیم شما اگر
من قابل میدونید و می‌خواه، من حرفی ندارم یک‌هو مثل دیوانه‌ها شروع
کرد بخندیدن، منم که دیدم اینجوره، دیگه‌حرفی نزدم «

کوکب زیر کرسی توی اطاق من نشسته بود، پشت سر هم عرق
می‌خورد و دود می‌کرده و برای من سر گذشت خود را می‌گفت صورت چروک
دار سبزه‌رنگی داشت، ته‌آبله‌ای هم توی صورتش پیدا می‌شد. گیشه‌ایش
مثل چوبه‌ای جارونزه توی صورتش آویزان بود. رویه‌مرفته کوکب

شاعرانه شعر او نویسنده گان مساوی است باز لف پریشان بعلوه کنار جوی
آب بعلوه مهتاب. غافل از اینکه مهتاب‌هم باش ایط دیگری خوب و بد
است. امام‌هتاب بعلوه زنها نیکه قیمت آنها دشاهی است بعلوه چار و اداره‌هائی
که شهر می‌آیندو با کوفت‌بهده برمی‌گردند = است بانکت و بد بختی،
این مهتابی که من دیدم، این مهتاب مثل چرک سفید است که روی خیابان
های طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاه‌ها که در کنار کوچه
ها در سرما بدیوار چسبیده اند، مثل خون دلمه‌شده روی زخم هستند من
عقب یکی از آنها می‌گردم، چه‌غلب وقتی نزدیک یکی از آنها می‌روم
می‌گویند: « بیاتوی کوچه، وقتی که توی کوچه می‌روم می‌گویند.
« اول ده‌شاهی را بده »

من دنبال کوکب می‌گردم. خواهی نخواهی سر نوشتر رفیق در
من تأثیر کرده. پیشانیش گمره‌بسته، چشم‌هایش فی گرفته، تریاکداره
اورامی کشد. فقط این زن میتواند اورا نجات دهد. من پهلوی خودم
فکرمی کنم، اگر فرضاً هم بعیره، چه تأثیری در نظام عالم دارد. این
فکر در جای خود منطقی و درست است. اما ... شاید کوکب هم بجای
خود عضو مفیدتری برای جامعه باشد. بله، مفیدتر از آفای چوبچی.

شب‌هارا کوکب در کوچه‌های اطراف با غردوس می‌گذراند، از
سینه‌ماتدن تامیدان شام و گاره‌ماشین، اینجاها خط‌سیر و منطقه‌نفوذ اوست.
فرضاً هم کوکب را دیدم، اوچه میتواند بکند؟ شاید اورا وادار کند
که باز آدم بشود. این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام پذیر نیست.
مدتی است که زندگانی اورا من و امین آغا اداره می‌کنیم. بتول قرار

ثاچشمش بهمن افتاده، عقب من آمد و من و برد بخونه خودش، هر کاری کردم، دیگه نداشت از خونه بیرون بیام، حالا من چطوری بشماحالی کنم. حرفش بهمن این بود که تومش مادر من هستی و من ترا مثل مادرم دوست دارم، وقتیکه بهش میگفتم، خوب تو اگر من و میخواهی بیا بهمن سر و سر انجومی بده، یا من و بگیر، یا صیغه کن، آخه اینجور که نمیشه، باز بهمن میگفت: نه، تومادر من هستی. آدم که مادرش را نمیتوانه بگیره.

من حرفش را فطع کردم: «آخر اگر ترا میخواست، پس چرا تورو نمی گرفت.

«چطور بهتان بگم تاب فهمید، اصلا مرد نبود، مثلا دیوونه ها خودش را می انداخت بروی من، سرو صورت مرا ماج می کرد، تا من بهش دست میزدم، من میزد، فحشم میداد، کیسه های من و میکند. یک روز من و اتفاق با چوب زد که از حال رفتیم، از خونه اش فرار کردم، هر چامیر فتیم، قلاع زاغی من و چوق میزد، هی من و پیدا میکرده، باز من و میاورد توی خونه اش، باز من فرار میکردم، یکسال آز کار زندگی من بیچاره اینجور بود.

اینجا دیگر کو کب گریه اش گرفت.

«در اینمدت من با کس دیگری هم نبودم، راستش و بشما دارم میگم، میدونید من از هیچ کس با کس ندارم، از فلک نمیترسم به بینید، من و توی کافه ها راه نمیدهنند، من توی خیابان لاله زار و اسلامبول نمیتوانستم و استم، جای من این کوچه های سرقبر آفاست. عوضش نو کر

چیزی که نبوه خوشگل، والاهر عیبی داشت.

من یک مرتبه یاد آن سر بازسری ها افتادم و پرسیدم: «پس آن قضیه سر بازسری چی بود؟»
«ده، اینو برای شما هم تعریف کرده، این اصلا دیوونه است بار واح پدرم، اگر اینکه میگم دروغ باشه این یک نظر قربونی بود که من برای خودم خریده بودم. نظر قربونی نبود، اما خوب؛ راستش را بخواهید، من آنوقت شوهر فراموشی دوست داشتم و آن را بیا او خریده بودم؛ وقتی هم کم شد، خیلی او قاتم تلخ شد. اما دیگه اتفاق دستک هنگز نداشت. این حقه اش بود. میخواست من و او نجا تجوی ولايت غربت نگهداره، یک شب من بلندشدم، دیدم یکی از این سر بازها های که آنوقت با هم درست می کردیم اما نکره و بی قد و قباره ولخت، مثل غول بیابانی، با قیش و نمیتونم بگم درست کرده توی بخچه من گذاشته من راستش را میخواهید ترس ورم داشت صبح فرار کردم و آدم بشیراز اینجا شوهرم را پیدا نکردم سرافش را گرفتم، گفتند دو مرتبه زن گرفته، حالا اینهم مصیبتی داره، اینجا چه همارت ها کشیده ام، جای خودش باشه، حالا شما بینید یک زن تنها، در یک شهر بیکس چه بکنه، منکه کار بلند نبودم، برای اینکه جوون بودم، هر جا که میخواستم کلفتی بکنم، خانم راضی نمیشد، اگه خونه خانم نداشت که از هست آقا راحتی نداشم. بالاخره یکی از این شوferها من و مدتی نشوند؛ بعد من و آورده بتهرون، دیگه من از آنوقت توی این خط افتادم، یکروز توی باع ملی گردش می کردم باز اونجا هر ایدی، سرو روئی درست کرده بود،

این بود که دستش را گرفتم و بردهمش بخانه رفیقم، وقتیکه کوکب توی اطاق رفت، من مدتی اوی هشتی ایستادم، چون سر و صدائی نشد؛ بر گشتم و رفتم.

* * *

روز بعد هوا بی اندازه سرد بود، برف تمام شهر را گرفته بود؛ از اداره که بیرون آمدم، رفتم بسراغ رفیقم در خیابان اسماعیل بزار در خانه بسته بود و مهر و موم شده بود. مدتی در خیابان قدم زدم، بعد آمد بمیدان شاه و از آنجا سوار اتومبیل شدم که به خانه‌ام بروم. در اتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی زنی را خفه کرده است. نزدیک کوچه درهار، مردی با یک چمدان بدست ایستاده بود و داشت گردنش را می‌خاراند. شاگرد شور مردم توجه این مسافر نشد. شور خودش اتومبیل را نگهداشت و بشاگرد شور گفت: «یا الله دهشاهی را لسر راه بردار» مردیکه داشت گردنش را می‌خاراند، دست توی چوپیش کرده، مثل اینکه عقب پول می‌گشت، وقتیکه آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورد. در آن باز شده مقدار زیادی سرباز سربی روی برفها ریخت. شور دیگر منتظر نشد. اتومبیل را جر کت داد. مردی که گردنش را می‌خاراند سربازها را جمع کرد. چمدان را دست گرفته. فریاد زد: «نگهدار! اما شور اعتنائی نکرده فقط شاگرد شور گفت: «بروپی کارت؛ قرمساق خیال می‌کنی مردم آزاری خوبه.»

تهران دی ۱۳۱۳

خودم هستم، چیچ چی ندارم که ازم بتونند بگیرند / جونه را، آن را هم من حاضر بوده ام برای شاگرد شورها فدا کنم. کی میتوونه بامن کار داشته باشه. خونه، زندگی، شوهر، بچه، پدر، مال، مکنت هیچ چی ندارم. در عرض از فالک هم نمیترسم. شما اگر کشته‌یار من بشید، من دیگر خونه این مردیکه نمیرم، اما اگه برم هم، دست بخواه بمن بزن، پدر پدر سوخته اش را در میارم، ایندفعه دیگر می‌کشم، از چی میترسم؛ قضیه شب آخر را نمیدونید؟»

«زمستان پارسال بود. من شب رفتم توی اطاقم بخواهم. دیدم لحاف و اسباب اطاق سوخته و رویش آب ریخته بود که آتش و خاموش کنه، نگو که وقتی من نبودم آمده بوده، بخچه من و زیر و رو کرده بوده و تمام کرسی را بهم زده بود، یکمرتبه آتش متفق ریخته بوده روی لحاف نزدیک بود که اطاق الوبگیره خودش رفته آب ریخته توی اطاق من پدربخت حلاه بچ جا ندارم بخواهم. مثل بمیدمیلر زم. هر کاری می‌کنم که من و توی اطاقش راه بده، مگه کسی حریفش می‌شه، آخر وعاقبت یک آقائی توی همان حیاط همسایه ما بود او دست من و گرفت و بره توی اطاقش، نقصیره من چی بود منکه جا نداشتم صبح، وقتی فهمید؛ میخواست بیچاره شیده را پکشیده هی داد هیزه که تو بهادر من خیانت کردی. من ترا می‌کشم. من از ترس اینکه میاد اکار بچای بد بکشد، فرار کردم و دیگر آنجانه رفتم؛ واگر شما مر اتیکه تیکه هم بکنید نه بیرم. من کوکب را تیکه نکردم. هنچه یک خورده پول بهش دادم؛ عرق هم تأپیر خودش را بخشیده بود، بیچاره جا و منزلي هم نداشت.

شیک پوش

آفای نواپور انمی شناسید؛ ایشان از جوانهای متجدده و منور الفکر و بادوق هستند . راستی عرض میکنم، بسیار فاضل و دانشمندند و دارای فضائل ذاتی و اکتسابی میباشند . از نجابت خانوادگیشان که چه عرض کنم ، نمام خصایل خمیده و صفات پسندیده در ایشان جمع است .

اینطور آفای نواپور را باین بنده معرفی کردند و این عبد ضعیف

میکردنده که وجود آفای نواپور از اینگونه خصائص رذیله هنره و میرا بوده - ولی با وجودیکه میل ندارم راجع بصورت ظاهر ایشان بسط کلام بدhem . چه باطنشان پرازه عنی و حقیقت بود و شرح آن را وظیفه حتمی و مسلم خود میدانم ، اما دیگر نمیتوانم خودداری کنم از اینکه راجع به پالتوی ایشان چند کلمه صحبت کرده « و دل عاشقان پالتوی شیک را با نوک قلم خود نویسم چنان ریش کنم که هیچ مرهمی برای مدارای جراحت های آن یافت نشود ، اما چه فائده که قلم من از شرح این مطلب باین مهی عاجزو زبانم الکن است . ایکاش شاعر بودم و میتوانستم شعر بگویم : ردائی چوز لفان یارم سیه اما حیف که طبعم خشکیده و هر چه سعی میکنم ، نمیتوانم سیه را بافتا قافیه بیندم . از کجا شروع کنم ؟ ای خواننده عزیز ، بچه نحوی پالتوی آفای نواپور را شرح دهم ؟ از کجا مطلب سخن آغاز کنم ؟

من مجبورم از روی یکه متوجه پالتوی آفای نواپور شدم ، مطلب را برای خواننده گرامی که وقت شریف خود را صرف فرائت ترها و لطایلات این عبد ضعیف را فم سطور کرده « شرح دهم . این بندۀ روزی از روزها در کافه « روز نوآر » نشسته و منتظر کسی بودم که بیاید با من شترنج بازی کند . اتفاقاً آفای نواپور که از جوانان متبدده و منور الفکر هستند ، تشریف آوردهند . اوائل پائیز بوده و اگر اشتیاه نکنم ، پالتوی بار ایشان (با اصطلاح خودشان دمی سزون) دستشان بود .

از ایشان استدعا کردم که با من شترنج بازی فرمایند ، ولی معظمه دعوت این عبد ضعیف را فم سطور را اجابت نفرموده ، چنین اشاره

را قم سطور باید تصدیق و اعتراف نمایم که تمام صفات فوق الذکر را ایشان دارابودند . من اغلب باره فیقم در « کافه روز نوآر » شطرنج بازی میکردم و آفای نواپور نیز که شطرنج را بازی منور الفکر های میدانستند ، گاهی موقعیکه ما بازی میکردیم تشریف میآوردند و آنجا تماساً میکردند . البته من بهمچوچه نمیخواهم با آفای نواپور که از جوانان منور الفکر هستند توهین کنم و نعوذ بالله بگویم که ایشان هم مانند بعضی اشخاص نصف بیشتر عمروشان را در کافه ها میگذرانند . خیز ایشان فقط عصرها برای ساعت پنج بکافه تشریف میآورند یک ساعتی آنجا هی نشستند و پس از صرف قهوه و چای و شیرینی به « دولت ارک » اکر بندۀ میگفتم . و به « کلبه خرابه » - اگر خودشان اصطلاح میفرمودند - تشریف میبرند . دیگر کمان نمیکنم لازم باشد شرح دهم که صورت و اندام آفای نواپور که از جوانان متبدده و منور الفکر هستند ، بچه شکل بود . البته هر کس که هانند خود آفای نواپور با هوش باشد فوری میتواند حدس بزند که البته صد البته ایشان همه هفته سرمهبار کشان را اصلاح میفرمودند ریش شریشان را هر روز میتر اشیدند ، با دستمال ابریشمی چشمها ایشان را پاک میکردند ، چوب سیگار تشریف و نازک لب دهانشان میگذاشتند - اما زبانم لال خدای نکرده کسی تصور نکند که این حرکات ایشان جلف بوده و یا اینکه کمی شبیه بحر کات جوانان تحصیل کرده فرنگ رفته میبود نه - استغفار الله از این صفات ابداً در ایشان هیچ کس تابحال ندیده است حتی دشمنان خونی ایشان (دشمن که البته نداشتند ، اگر خدای نکرده دشمن میداشتند .) تصدیق

عقب پارچه پالتلوی میگشتم . وبالاخره هم که حضرت عالی مطلع هستید،
موفق نشدم و عاقبت آن پارچه کثیف را ابیاع کردم .

آقای نواپور : « نه ، پارچه ای که حضرت عالی انتخاب کرده بسیار خوب است ، ولی شاید آنوقت از این پارچه نیاورده بودند . میدانید ، آقا ، این تجار که سلیقه ندارند ، گاهی اتفاقی بعضی چیزهای خوب از زیر دستشان رد میشود . همینطور مثلاً خیاط خوب نیست »

رفیقش : « راستی آقای نواپور ، لبستان را بکیداده اید ؟ »
نواپور : « بنده از حضرت عالی برای همین موضوع تقاضا کرده بودم که تشریف بیاورید تا با اتفاق برویم پهلوی خیاطی که من لباسم را داده ام ، تا در موقع پرورب کردن حضرت عالی هم تشریف داشته باشید . من لباس را داده ام به « بارلی » و به عقیده خودم از او بهتر کسی در ایران نیست . »

رفیقش : « آقای عزیزم . من کاملاً معتقدم که حضرت عالی جوان متجدد و منور الفکری هستید ، معهداً بسیار همتأسف هستم . این بارلی لباس شمارا خراب خواهد کرد . »

آقای نواپور : « گمان نمیکنم »

رفیقش : « عرض میکنم خدمتتان . همین بارلی دو مرتبه لباس مرآ خراب کرده و بالآخره من آنرا دورانداختم »

آقای نواپور : « نه خیر ، دیگر چاره ای نیست . »

رفیقش : « چطور چاره ای نیست ، هنوز دیر نشده است ، تشریف بیورید و ازاوپس بگیرید . »

فرمودند به ناساعت پنج و بیم باید ارایه جا حرلت ننند و منتظرند که یکی از رفاقتی محترم شان بیایند تا با اتفاق ایشان بخیاطخانه بروند . بعد نمونه پارچه را از جیب مبارکشان بیرون آورده ، بمن دادند واستفسار فرمودند که این پارچه چطور است ؟

اینجانب چون اطلاعات کافی و واقعی در تשבیخ ایشان پارچه های خوب از بد نداشتند چواب قطعی ندادند و ایشان برای آگاهی این بنده شرح مبسوطی راجع بانواع و اقسام پارچه و مخصوصاً پارچه های انگلیسی و « English Tailors » و « High Life » خیاطخانه های لندن و پاریس و مدهای جدید اروپا و مجلات اروپائی که در آن از علم لباس های جدید گفتگو میشود و تأثیر لباس در سایر کالاهای اشخاص وغیره بیان فرمودند ، و یقین دارم که اگر رفیقشان سر وقت تشریف نمیآوردند ، باز هم می نشستند و صحبت هیفرمودند ، و مخصوصاً از ساعت هشت که موقع تشریف فرمائیشان بمنزل بود ، باز هم شاید دیر تر تشریف نمیبرند ، نمیدانم حقیقته چه علاقه ای داشتند که به معلوم اینجا براجع باین موضوع بیافزایند . وقتیکه رفیقشان تشریف فرما شدند ، اول پارچه را بنظر ایشان رساندند و بعد مکالمه ذیل مایین آقایان بعمل آمد .

آقای نواپور که از جوانان منور الفکر و متجدد هستند ، چنین فرمودند . « از این پارچه که خوشتان میآید ؟ »

رفیقشان : « بله ، بله ، بسیار خوب پارچه ایست ، واقعاً من همیشه از سلیقه حضرت عالی در تعجب هستم . نظر تان هست بنده قریب سه ماه

ایشان بارقهایشان و با من راجع بیمکی از تکمه های پالتلویشان بود که بد بختمنه خیاط کج دو خته بود و ایشان هر چه خواسته بودند به او حالی گفند که این تکمه جایش کج است، موفقیت حاصل نکرده بودند، از اینجهت خیلی او قاتشان تلحیح بود.

اصولاً عقائد آفای نواپور راجع به لباس از هر حیث جالب توجه است. ایشان یکروز شرح مفصلی راجع به ریشهٔ لغت پالتو برای اینجانب صحبت فرمودند. کامهٔ پالتواز Paletot فرانسه‌اقتباس شده و این همان لغت Paltrok هلندی است، و آن در قدیم لباسی بوده که روی لباسهای دیگر تنهان می‌کردند و این لباس ممکن است شبیه به توکای رومی و یا توپیک کشیشه‌ها بوده باشد و باردا و عباری مسلمین و خرقه‌در اویش و متصرفین ولیاده‌اهمل دین و جیهه‌اعیان و مقرین سلاطین و چادر مخدرات و خوانین دریک حکم است.

مقصودم اینستکه آقای نواپور از آن جوانان سطحی نبودند که بیشتر وقت خودرا صرف لباس کنند، ایشان زیاد به کتب قطور مراجعه می کردند و در هر مورد اسم کتاب «اینسایلکو پیدیا بریتانیکا» را با آب و تاب مخصوصی بزیان می آوردند. آقای نواپور که از جوانان منور الفکر و متوجه بودند، همیشه سعی و جدیت داشتند که اعمال خود را حتی در جزئیات نیز کاملاً بالاصول فکر و منطق و مدرنیسم و فقهند. من فراموش کردم عرض کنم که آقای نواپورهارای معلومات عالیه بودند و از این حیث قطعاً جزو طبقه ممتاز ایران بشمار می قنند. ایشان تا کلاس سوم متوسطه را در مدرسه امریکائی طی کرده ولی از آنجا که فوق العاده باهوش و

آفای نواپور: «نه، دیگر نمیشود، امروز موقع پرورب است. معهذا من فرمایشات حضرت عالی را کاملاً قبول ندارم. بارلی خوب خیاطی است.»

رفیقش: «آقای نواپور استدعا میکنم، گر خودتان میل ندارید
لباستان را از این مرد پس بگیرید، بنده از طرف حضر تعالی میروم و آنرا
پس میگیرم.»

آفای نو اپور. «نه، آقا، از الطاف مبارکه مشعوفم. ولی دیگر کاری نمی شود کرد. »

بعد هر دو آقایان خدا حافظی کردند و تشریف بردند. از آن روز
من متوجه پالتلوی آفای نواپور شدم، با آن ذوق سرشار که مخصوص
معظم له است، بدیهی است که پالتلوی ایشانهم در تمام ایران و بلکه در
اقصی بلاد انگلستان و امریکا نیز منحصر بفرد بود، برای انتخاب فرم
پالتلوس از استفاده از بیست هجده مدفنگستان و امریکا بیش از دور روز
با رفقا و صاحبان ذوق و اهل فن جلسات متعدده اشکنیل داده بودند.
برای انتخاب خود پارچه از کتب مختلفه استفاده کرده باچند کارخانه
انگلیسی در هنرچستر مر اسلاماتی ردوبدل کرد و بالآخره پارچه های انگلیسی
را که پشم آنها در استرالیا نه در ایران بعمل میآید، ارجح بر پارچه های
دیگر دانسته بودند.

وقتی که این پالتو تمام شد، کلیه دوستان، آقای نواپور را به خانه های خود دعوت می کردند که از زیدار پالتوی ایشان لذت بینند.

تایکماه و بلکه بیشتر هر وقت من آفای نواپور را میدیدم، صحبت

بادوره سعدی تفاوت از زمین تا آسمان است. «این عین عبارت آفای نواپور و سندفر ما یشاتشان نیز تلگراف خارجه مورخه اول آوریل بود که در جراید ایران منتشر شده است) مختصر اینکه ایشان میفرمودند که هی سال وقت برای مطالعه و سی سال برای مسافرت و سی سال برای سخن سرائی لازم نیست: مثلاً وقتی که خودشان را با سعدی مقایسه میفرمودند. هیگفتند که معلومات من در همین پایه بدرجات از معلومات سعدی بیشتر است. چه او انگلیسی نمیدانست و از کتب «التمدن عتیق» و تبعات جدید در فلسفه اسلام و طبقه بندی امپراطورهای اسلام و نصائح اپیکت حکیم و «برتری نژاد انگلو ساکسون» و کتب جدید در تعلیم و تربیت و «کپ و کپ زنان» و کتاب مستطاب «وغوغ ساهاب» اطلاعی نداشت و محساب وهندسه نمیدانست و اسلام الکتریسته بکوشش نخورده بودو از اختراع داروین خبر نداشت و ادیسن رانمی شناخت.

این عبد ضعیف را قم سطوار اسم ادیسن رادر پای مفتر شیخ چالمیدانی که از اجله فضلا علمای ایران هستند! شنیده بودم و میدانستم که او چقدر بعالی بشریت خدمت کرده است، ولی اسمه اردوین را شنیده بودم، از این جهت از آفای نواپور پرسیدم این چه کسی است. ایشان فرمودند که داروین همان مخترع بزرگیست که ماشینی اختراع کرده و با آن میتواند میمون‌ها را با الکتریک انسان کند

و همچنین راجع بسی سال مسافرت سعدی میفرمودند که در آن عصر قطارهای سریع السیر و اتوهیبل و طیاره و غیره وجود نداشته است آنروز شیخ مشرف بن مصلح الدین والدین عبدالله مجبور بوده است با

زنگ بومندو گویا و مرتبه در امتحان آخر سال موفقیت حاصل نکرده از همان وقت متوجه شدند که در مدرسه چیزی نمیشود یاد گرفت، این بود که از آنجا با تواافق نظر ابوی محترم شان بیرون آمد و در خانه مستقل مشغول کسب فضائل و علوم شدند ایشان معتقد بودند که هیچیک از اشخاص بزرگ از هدرسه بیرون نیامده اند، هیچیک از آنها دکتر و پروفسور و لیسانسیه نبوه اند.

ایشان با ذوق و شوق مخصوصی آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه میفرمودند و بساز معماها و اسراری که بزرگان در کشف آنها عاجز بودند، بهمت ایشان با فکر بر جسته و هوش مفترط شان از عالم نیستی بدنبایی هستی درآمد. آفای نواپور که از جوانان متجدد هستند، از آن زمرة اشخاصی میباشند که سعدی استاد سخنوران ایران را می‌پرستند و اگر از نکره ایم اکر بگوئیم ایشان سعی دارند که خط مشی زندگانی خود را نیز بسبک و رویکردۀ نوہ ساله زندگانی سعدی ترتیب دهند. چه آفای نواپور جوان منور الفکری بودند و اعتقاد داشتند که باید چون سعدی قسمتی از عمر را بمعالمه و قسمتی را بمسافرت و قسمتی را بسخن-سرائی کنند، منتها ایشان بهیچ وجههای نبودند که سطع فکری خود را تابع آن دوره سعدی تنزل دهند و میفرمودند:

میان عصر حاضر که در آن خدای الکتریک بر همه جا فرمان نهاده میکند و بوسیله رادیاسیون الکتریک از دور میلیونها گاوماده را بدون اینکه قبلاً یابد و یاد رهمنا حال با گاوهای نر جمیع بشوند، میتوان آبستن کرد، بطوریکه حتی نروماده بودن گوساله‌ها در اختیار میباشد،

به تبدیل کسوت الفاظ از فرانسوی به فارسی نقل کنم . اگرچه قطور و مصور و بزرگ است ، امام طالب آن نیز بنویه خود بسیار تازه و جالب توجه است مثلاً این غواص دریایی تحقیق در قسمت تاریخ ایران ثابت کرده است که از آثار ادبی قبل از اسلام فقط دو کتاب برای ما مانده است ایکی زنداستا و دیگر شاهنامه . آیا این مطلب برای ما تازه نیست ؟ درباره والتر اسکات میفرمودند : «اینکه بعضی میگویند والتر اسکات فقط برای ادای این شاعر رومان با مقدمه های باین مفصلی نوشته ، بکلی باطل است . او ابدآ نفع شخصی در نظر نداشته است . منظور اساسی اون نفع اجتماعی بوده است » یکی دیگر از نویسنده کانی که آقای نواپور به آثار او زیاد علاقمند بودند ، نویسنده شهر انگلیسی دیکنس بود . آقای نواپور که از جوانان متجدد و منور الفکر بودند ، راجع باینمره بزرگ مطالعات عمیقی کرده و حتی از جزئیات زندگانی او اطلاع داشتند . مثلاً خوب میدانستند که اینمره چگونه لباس می پوشیده است . اصلاً آقای نواپور به لباس اشخاص زیاد معتقد بودند و میفرمودند که لباس تاثیر مهی در روحیه و سای کالاجی دارد . هر ملتی خصائصی دارد که یکی از مهمترین آنها طرز لباس پوشیدن آن است ، بعقیده ایشان متمدن ترین ملل و امم انگلیسها و بعد امریکائیها ، بودند . لباس در زندگانی ایندو ملت تاثیر عظیمی دارد ، در نظام انگلیس فریب دویست نوع اونیفورم موجود است انگلیسها باید حتماً با اسم و کینه کسر ناهار بروند والا توہینی با خلاق اجتماعی میشود . اصلاً مردمان طبقات مختلف لباسهای مختلف دارند . هر حزبی در اروپا

قطار شتر مسافرت کندو از سی سال مسافرت ۲۹ سال آن رادر راه بوده است . امادر مقابل باید بیشتر عمر را صرف سخن سرائی و نویسنده کرده .

از همین جهت آقای نواپور در نظر داشتند که چند صباحی مسافرتی ببلاد فرنگستان کرده و پس از مراجعت وقت خود را بنویسنده کی گذرانند همیشه اصرار داشتند ، چیزهایی در روزنامه ها نوشته شود که اخلاق اجتماعی راصلاح کند ، البته این موضوع بنویه خود نکته مهمی بود ، ولی وای برحال آن نویسنده ای که بخواهد این فن شریف را وسیله ترقی و پیشرفت خود بداند . آقای نواپور که از جوانان منور الفکر هستند ، معتقد بودند که خوب بختانه این صفات رذیله از ایران رخت بر بسته است . چه بسا فرازده روزی که مثلاً با ترجمه شرلوک هلمس و آرسن لوپن امروز جزو طبقات ممتازه و عالیه شده اند . آقای نواپور نسبت باین دسته از نویسنده کان بسیار بدین بودند و همیشه در ملاعع عام با آنها فحش میدادند و بدگوئی میکردند تکرار میکنند ، ایشان اعتقاد داشتند که نویسنده کان حقیقی باید هدف اساسی ایشان اصلاح اخلاق اجتماعی باشد و هیچ وظیفه ای در دنیا مقدس تر از این امر شریف نیست . اگر ایرانیان بخواهند کتبی از نویسنده کان خارجی ترجمه کنند باید حتماً کتب نویسنده کانی مانند ویکتور هوکو ، والتر اسکات و گوستاو لوپون را ترجمه کنند بچه با ترجمه این کتب ، اشخاص فقط نفع اجتماعی را در نظر گرفته و نفع شخصی ابدآ در آن موجود نیست . خودشان چنین میفرمودند : «من در نظر دارم کتاب «تمدن های اولیه» تألیف علامه تحریر گوستاو لوپون را

موقعي که آفای نواپور نظریه خود را راجع به لباس و تأثیر عظیم آن در روحیه بیان میفرمودند، رفیق من از زاده تمسخر کفت: « چه خوبست که آفای نواپور این مطالب را بنویسنده تا خلائق از آن استفاده کنند ».

من واقعاً خیلی سرخ شدم، چونکه دیدم اگر آفای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، متوجه این لحن تمسخر آمیز شوند دوستی این جانب با این جوان منورالفکر و متجدد بکلی بهم خواهد خورد، ولی خوشبختانه آفای نواپور کلام ایشان را جدی دانسته،

غ.....

«موقع چیز نویسی این بندۀ هنوز نرسیده است»

قریب چهارماهی بزیارت آفای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، موفق نشدم. بعد شنیدم که ایشان بدیار مغرب مسافت کرده بودند، از راه روسیه به برلن ولندن و پاریس طی مرحل نموده و از راه مارسی و بیروت و بغداد به تهران مراجعت فرموده بودند. در ضمن بیابان قدس و جامع بعلبك و کلاسه دمشق و کوفه و بیلقان را نیز زیارت کرده بودند. پس از باز کشش به تهران دیگر هیچ کس ایشان را نمیدید، همه دولستان تشنه زیارت شان بودند و اغلب معتقد بودند که ایشان مشغول غور و مطالعه بوده و عنقریب کتاب مهمی که در عالم اجتماع ایران انقلاب اخلاقی عظیمی تولید کند، انتشار خواهد داد، واقعاً هم توقع مردم بیجا نبود، چه بیشتر از این نویسنده کان تمام روز گرفتار هستند و باید برای

لباس مخصوصی برای خود انتخاب کرده است، لباس یکنفر انقلابی بالباس یکنفر محافظه کار متفاوت است. حزب فاشیسم ایتالیا که پیشوای آن در دوران شباب بحرفه کشیشی اشتغال داشته به پیشوای خود تاسی کرده لباس اورا برای خود انتخاب کرده است و پیشوای حزب ناسیونال سوسیالیسم که در جوانی رنگرز بوده است، طرفداران خود را نیز بر نک خود درآورده است. « شماتصور بکنید که وقتی با پالتوی مرتب دم در اطاق یکی از رؤسای ادارات تشریف میبرید، پیشخدمت چطور بشما احترام میگذارد. در صورتی که اگر پالتو شما کشیف و یا بدنگل باشد و یا مثلًا کاملاً بتنتان نجسیبده باشد و یا اینکه یک خیاط ناشی سر آن کار کرده باشد، نوهد رصد شناس دارید که پیشخدمت اصلاً کارت شمارا برئیس اداره نرساند. یا اینکه اگر کمی یقه پالتو شما طویلترا باشد و آنرا بالا بزنید، هیچ تصورش را میکنید، چه حالت مرموزی این پالتو بشما میدهد؟ »

اکنون با اینهمه بیانات و با این مطالبی که درباره عقیده آفای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، راجع به پالتو گفته شد، خواننده عزیز حدس میزند که پالتو آفای نواپور تاچه اندازه دقیق و مطابق سلیقه و اصول امروزی و مدرنیسم درست شده بود.

رفیقی دارم بسیار ظریف و مزاح و اتفاقاً آن شب وقتی که آفای نواپور این مطالب را برای ما شرح میدادند، در محضرها بود. این رفیق شوخ من آفای نواپور را بخوبی نمی‌شناخت و هنوز به فضائل و کمالات صدوری و معنوی ایشان پی‌نبرده بود، نمیدانست که ایشان تاچه اندازه منورالفکر و متجدد بودند.

امر ارمناوش زحمت بکشند. اما آقای نواپور هیچ احتیاجی به کار کردن نداشتند، و شغل عمدۀ ایشان غور و مطالعه در کتب برای بخشیدن آثار مهم بهملت بوده است، گذشته از این با آن ذوق سرشار و ذخیره معلومات و فضائلی که همه در آقای نواپور سراغ داشتند، توقع دیگر داشتن خود خطا بود.

اما آنچه آقای نواپور که از جوانان منور الفکر هستند بمنصبه ظهور رسانیدند، بدرجات بیش از آن بود که عموم از معظمه‌ها توقع داشتند مردم خیال میکردند که آقای نواپور کتاب قطوري منتشر کرده و با آن در جامعه ایران انقلابی تولید خواهد کرد، خبر موقیت ایشان بیش از انتظار بود. آقای نواپور فقط یک مقاله‌تسوید فرمودند و همین یک مقاله چنان در جامعه طنین اندازد که تمام توده را بهیجان انداخت. مقاله ایشان در روزنامه «اصلاح اجتماعی» که مدیر و همکاران آن تماماً از متجددین و منور الفکر اند هستند، منتشر گردید از آنجا که «این جانب عبد ضعیف راقم سطور را آن پایه و مایه نیست که از نهضت‌های علمی و ادبی و اجتماعی هستحضر باشم از خواندن روزنامه‌ها نیز بی نیاز میباشم. روزنامه‌ها مخصوص جوانان منور الفکر و متجددین است. کسانی‌را که پایه علمی فهم آن مقالات مهم و آن پاورقی‌های مهم تر موریس لبلان و میشل زاگو نیست، از آن چه بهره برند؟ بخصوص روزنامه «اصلاح اجتماعی» که در آن اخبار خارجی که گاهی طرف احتیاج اینجانب میباشد بطبع نرسیده و تمام ستونهای آن با مقالات اخلاقی و اجتماعی تسوید میگردد. اصلاح این روزنامه رهبر جوانان ایران بشمار میرود، قسمت

عمده مقالات آن ترجمه از کتب قدیمه است. مختصراً آنکه اینجانب دستی بهروزنامه‌ها نداشتم. منتظری روزی بیکی از کتابخانه هارفتمن در آنجا جمعی از فضلا و ادباء حاضر بودند و صحبت از مقاله آقای نواپور بهیان آمد آقای فاضل فهستانی وادیب جوشقانی که هریک رکن رکن عالم علم و ادب هستند و معلومات معقول و منقول و اطلاعات وافر ایشان در احادیث و اخبار و فقه و اصول و هیئت و نیحوم و لغت و تاریخ و انساب و منطق و حکمت و فلسفه بی نیاز از تعریف و تمجید است، با تفاوت جمیع دیگر از مقدمه‌های در آنجا تشریف داشته و هریک شرح مبسوطی راجع بفوائد اینگونه جوانان و مخصوصاً اینگونه مقالات عام المنفعه ایراد فرمودند. آقای فهستانی که ارتباط خاصی با «هیئت علمیه ایران» دارد و مدتی نیز ریاست این مجتمع مقدس را عهدهدار بودند، چنین فرمودند: «من اصلاً وابداً و مطلقاً و بوجه من الوجه نمی‌خواهم فضائل و کمالات این مؤمن را مورد انتقاد قراردهم، حاشا و کلا. بر عکس وجود همین گونه جوانان است که انسان را به آئیه این ملت و این آب و خاک امیدوار می‌کند. منتظر این آقایان کمی جوان هستند و گاهی زیاد تندروی می‌کنند. اما اگر قبل از این بنده رجوع کرده بود، شاید بعضی کمک‌های ابومی کردم گذشته از اینکه ایشان بعضی لغات عوامانه در مقاله‌خود استعمال کرده‌اند که بعقیده من از فصاحت و بلاغت بر کنار است، بعضی از ایرادات دیگر نیز بمقاله ایشان وارد است مثلاً این بنده خیلی تعجب می‌کردم که چرا ایشان بهیچ‌وجه‌ای اسمی از پوستین نیاورده بودند. بالآخره این لباس اجدادی ماست و هنوز هم بسیاری از ها وقتی که بخانه میر ویم وزیر کرسی می‌نشینیم

که خوانندگان عزیز من تصور نفرمایند که این بندۀ حقیر بافضل
و ادب‌باونویسند گان معاشر هستم، خیر این بندۀ آن شب باین منظور خدمت
آفای رادبان رسیده بودم که از ایشان استدعا نمایم توصیه‌ای برئیس اداره
این بندۀ کرده و اقدامی بفرمایند که شاید اضافه حقوقی برای اول‌سال
درباره این‌جانب منظور گردد یده و یا اقلام ابدائیه دیگر انتقال بدنه‌ند)
آفای رادبان دارای آثار پیشماری در ادبیات و تدقیقات و تبعات تاریخی
بوده و چندین مرتبه تابحال در مجلات عمومی نطق‌های عام المنفعه‌ای
ایراد کرده و بطور یقینی کی از زوابع متفکرین این دوره بشمار می‌رند.
ایشان بکلی مخالف تمدن سامی و عربی و آثار آن دوره بوده و معتقدند
که مملکت ایران که مهد زرده آریائی است باید خود را از لوث تمدن
عرب‌خلاص کرده و خوی نیا کان و پیشینیان را پیشه کیرد. عقاید این
جوانمرد در توده منور الفکر ایران تأثیر عظیمی کرده و باید اقرار کرده
که در اثر سعی و کوشش آفای رادبان طرفداران این عقیده بزرگترین
نهضت اجتماعی ایران را تشکیل‌هیدهند اتفاقاً در منزل این‌بزر کوارنیز
صحبت از مقاله آفای نواپور بمعیان آمد تعریف و تمجید بود که از اطراف
به مؤلف محترم آن‌حوالت می‌شد.

مخصوصاً یکی از جوانان که تازه داخل جر که نویسندگان شده
است چنین گفت: «ما آریائی هستیم، ایران می‌هن گرامی هاست. بویژه
آشکارست که شارستان مابه شارستان اروپائی تر دیگر از شارستان تازی
است. ما باید در همه چیز از اروپائیهای آریا نزد پیروی کنیم. از این
شوه با نگاریده شت نواپور که از پیشگاه ایشان بزرگی اندوز نشده‌ام،

خوب میدانم که اگر پوستین نباشد، خیلی بمابد می‌گذرد»
آفای ادیب‌جوشقانی که مقام علمی ایشان مستغنی از توصیف و
تعریف است فرمودند: «فرمایشات حضرت آقا کاملاً صحیح است. ما
بس شخص ایشان کاری نداریم، ولی مقاله ایشان البته مفید است. منتهرها
ایزه‌های حضر تعالی نیز بجا متنی است، مطلبی که راجع به پوستین فرمودید
مخصوصاً بندۀ تأکید می‌کنم، بندۀ خودم مثلاً نمازرا با پیراهن وزیر
شلواری می‌خوانم. ولی دعای سمات بعد از نمازرا اگر پوستین نداشم،
نمیتوانستم بخوانم. گذشته از این تصدیق می‌فرمایید که تمام این مطالب
را مقدمین ما در کتب قدیمه به تفصیل شرح داده‌اند، ولی همان‌طوری که
فرمودید جوان خوبست که گاهی باین کتب قدیمه نیز مراجعت کنند»
حضرات آفایان راجع باین مطلب زیاد مذاکره فرمودند. اما بیشتر
آن بزبانی بود که این عبد ضعیف را قم السطور را قوّه فهم و درک آن
نبود. مثلاً یکی از آفایان، ائمّا در وسط کلام جملاتی بزبان عربی تکلم
می‌فرمودند و از فسخ و رسخ و مسخ و نسخ سخن میراندند که برای بندۀ
زبان اجنبی بود. این عبد ضعیف حاجت و مراد و مطلب و مدعّا و مقصد
و اعتقاد آفایان را این‌طور فهمید که همه آن‌ها از مقاله آفای نواپور
که از جوانان منور الفکر و متجلد هستند محظوظ بودند. فقط
ایراد اساسی‌شان این بود که چرا این جوان به کتب قدیمه مراجعت
نکرده است.

شب همان روز در منزل آفای رادبان که از نویسندگان درجه
اول ایران هستند، خدمت‌جماعتی از ازاد با رسیدم. (تذکر آعرض می‌کنم

مخالفت کنند از این راه عده‌ای از طرفداران خود را بtarانند. مثلاً اگر چه در ضمن اشاراتی بعدم ثبات دنیای دون، و لزوم بی اعتنائی بلباس که امریست عارضی، ووجوب صرف عمر در اصلاح نماز و روزه و تقوی و ترس از خدا، هیفر مودن و تجمل درلباس و ظاهر را یکی از اسباب و عمل تبخیر و تجبر و دوری از خدا میدانستند و میگفتند «آن صوفی ماحمد که لیس فی جبته سوی الله میگفت کبر و غوایتش از غایت زیبائی جبهه بود»، و بشعر استاد سخن‌سعدی استشہاد مینمودند که فرموده است مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر ز جامه‌ای که در و هیچ مرد نیست، معهذا از نویسنده جوان و فاضل و منور الفکر مقاله‌تمجید و تحسین مالاً کلام می نمودند و عقاید او را قابل غور و خوض تشخیص، میدانند.

سپس تصمیم گرفتم که حتماً و بهر نحوی هست این مقاله را بدست آورده و از محتویات آن بکمال یکنفر مرد دانشمند مستفیض گردم اما این روزنامه ذیگر تانسخه آخرش فروخته شده بود. مخصوصاً خدمت آفای مدیر آن رفتم ایشان فرمودند که این دفعه مخصوصاً از احاظه اهمیت مقاله آفای نوآپور سیصد نسخه چاپ کرده بودیم. معهذا هم آن بفروش رفته و دیگر یک نسخه هم موجود نیست.

چندی گذشت و همه جا در صده بودم که این مقاله را یافته و بخوانم. چند روز پیش بی‌هوا بیکی از مغازه‌های لاله‌زار رفتم که پارچه برای پالت و بخرا. از صاحب مغازه پرسیدم: «پارچه‌های تازه چه دارید؟»

هر اهم، یکی دیگر از نویسنده‌گان که تابحال چندین مجله تأسیس کرده است و در هر کدام از آنها طرفدار یک عقیده بخصوصی بوده است، چنین فرمودند:

«از این لحاظ بندۀ هم با مقاله آفای نوآپور موافق گام دارم و شاید تابحال مقاله‌ای تا این درجه عام المنفعه در ایران انتشار نیافتد باشد ولی من نمیدانم که چرا ایشان آنقدر لغات غیر مصطلح عربی استعمال کرده‌اند. خیلی از لغات را میتوانستند به پارسی سره نوشته باشند» (مقصود از پارسی سره اگر خدای نکرده بعضی از خوانندگان نفهمند کمان میکنم همین فارسی است که آفای محترم بدان تکلم میفرمودند). قریب دو ساعت راجع به مقاله آفای نوآپور در آن مجلس صحبت شد و من واقعاً میل کردم که این روزنامه مهم را پیدا کرده، پیش یکی از آفایانی که این مطالب را میفهمند رفته و بکمک او این روزنامه را بخوانم بدین تابعه دور روز از انتشار این مقاله گذشت و این عبد‌ضعیف راقم السطو بکلی آنرا فراموش کردم. اتفاقاً شباب پایی وعظ آفای شیخ چالمیدانی رفت و بودم و آنجا معظم له راجع به مقاله آفای نوآپور وعظ فرمودند.

مع التأسف بلحاظ اینکه حقیر در فاصله بعیدی از منبر آفای شیخ قعده کرده بودم و تمام مفاوضات معزی الیه را طابق النعل استماع نمیکردم، موفق بدرک مطالب عالیه ایشان نگرددیدم یعنی فهم این مطلب برای حقیر میسر نشد که بالآخره آقا و من تبع ایشان با این مقاله و نویسنده آن موافق هستند و یا مخالف. گویا آقا به نعل و به مینخ میزدند. ظاهر آنچون با همیت مقاله و نفوذ آن در جامعه پی برده بودند نمیخواستند با آن

از مرد متمولی که بسر حضرت موسی قسم که پارچه را کمتر از قیمت
مايه کاري بمن فروخته بود برای تحریر اين مقاله مهم پيشکشی در يافت
داشته بودند.

تهران دی ۱۳۱۳

در جواب گفت: « مگر شما مقاله آقای نواپور را در روزنامه
«اصلاح اجتماعی» نخوانده اید؟ این مقاله بقدری مهم بود که تجدید
طبع شده است پارچه برای پالتو بهتر از پارچه هایی که مامیا و ریم وجود
ندارد. بخود آقای نواپور هم یك پالتو ارآن تقدیم کرده اید. »

در سر قیمت آن مدتی با هم گفتگو کردیم . بعد صند قسم
خوره که از قیمت مايه کاري هم برای خاطر من که مشتری عزیز او
همستم ، مبلغی ضرر میکند . سه هزار و نیم پارچه خریدم و در ضمن
صاحب مغازه یك نسخه از یکدسته روزنامه ای که آنجا بود ، مجانا
بمن داد .

دستپاچه وقت بخانه و قبل از آنکه پارچه پالتو را معاینه کنم
اول آدم که این مقاله مهم را که این همه در جستجوی آن بودم
بخوانم . در حقیقت از بدست آوردن روزنامه بیش از ابیتاع پارچه
مشعوف بودم .

ولی از شما چه پنهان؟ مقاله محتوی همان مطالبی بود که برای
من قبل گفته بود و رفیقم از راه تمثیل اورا تشویق کرده بود که آنها
را چاپ کند . اما در روزنامه علامتی که دلیل تجدید طبع آن باشد ،
نديدم . اما زير مقاله اعلاني از صاحب همان مغازه که پارچه را کمتر از
قيمت مايه کاري بمن فروخته بود ، ديدم . البته اين عبد ضعيف را
سطور آنقدر سوع ظعن نسبت بمقدم ندارم که خيال كنم ، جوان خانواده
دار و باكمالي مانند آقای نواپور که از جوانان منور الفكر هستند ،

رقص مرگ

۱

دیروز صبح اورا بردند . دوروز است که اورا برده‌اند . از دیر و ز
صبح تا حال آهنگهای «Dance macabre» در کوش من صد امیکنند
مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته ، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آیند
مرد دیگری با قلم دست دختری روی جمجمه جوانی آهنگهای مهیب
«رقص مرگ» مینوازد ، قبرها دهن بازمیکنند ، استخوان بندی‌ها از
گور بیرون می‌آیند و دسته‌جمعی سرو د مرگ را می‌خوانند و پای می‌کویند

نجات آنها، امید به معجزه، نه تنها امید، بلکه ایمان به پوچ ترین بیفکریها و تصور این که ممکن است شاهد لش رحم بیاید و آذار ابیخشد.

من محکوم بمرگی را دیده ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد. من محکوم بمرگی امی شناسم که قبیل از تیرباران شدن صورتش را تراشید، لباسهای قشنگ تنش کرد، از دوستانش خدا حافظی کرد و مرد انه روبه مرک رفت.

من محکوم بمرگی را می شناسم که در موقع مردن «زنده بساد ایران» برزبان داشت.

من محکوم بمرگی را می شناسم که آهنگ سرو آنها «برخیز ای داغ نفرت خورده، دنیا لخت و گرسنگان» مدتها پس از شلیک تفنگها در هواطنین انداز بود.

اما هیچ کدام از آنها من باین ذره یکی نمی شناختم. بسیاری از آبها را دیده بودم. هیچ یک را از میان مان برند، آنطوری که گوسفند را از میان کله ای برای کشتار گاه بر میگزینند.

دیر و زصیح ساعت هفت و نیم اورا صدا زدند. همان نظافتی چی پیر مرد با صدای رسما فریاد میکنند. دماغش را فنی می کشد بیلا و داد میزند: «مرتضی فرزند جواه. بیا آقا. قاف الف قای آفارازمانی میکشد وابدآ برایش فرقی نمیکند که این مرتضی فرزند جواه معشوق مارگریتا دختر ۱۹ ساله را بدحبس مجردمی برند که دق کشش کنند، بمرخصی هیبرند، هیخواهند شلاشقش بزنند، هیخواهند زجرش بدنه عفو شکنند، به تبعید بفترستند، پای دار بیرون تا تیو باران کنند. برای او هیچ فرقی

مارگریتا با صورت تیر کشیده اش، اما زنده تماشامیکنند، فقط میخواهد مرتضی را از این رقص دسته جمعی بیرون بکشد. دیروز او را برند. از میان ما اورا برند. کسی را که سه ماه آزگار شب و روز بالو بودم، بالوه غذا بودم، کسی را که با مادر عوا کرده بعد آشتبی کرده بود، کسی را که با تو هین کرده بعد از امداد خواسته بودم. کسی را، که پیش ما گریمه کرد و مارا میخنداند، کسی را که هنگام بدپختی شریاک درده بود و در نامیدی بما امید میداد، زندانی را از پیش هازندانیان برند، و بهم نگفتند که اورا کجا برند، اما من خوب میدانم که او را کجا برند. برند بکشندش. محکوم بمرک بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص هر گان که هر شب نیمه شب تابانک خروش در گورستان ولوله میاندازد، شرکت میکند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده جلوی چشم من مجسم است. اورا خوب میبینم صدایش را می شنوم که فریاد میکند:

«مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگوئی ا به هیچ کس.» من در این چند ساله زندگی در زندان - زندگی نه، زنده بگوری من در این چند ساله زنده بگوری زیاد نامزد مرک دیده ام. دیده ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم داد گاه رنگشان پریده زانو هایشان سست شده و نزدیک بوده است که همانجا جان از تنشان در رود، اما این حالت یک ثانیه بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آنرا گرفته است امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید بزیر و روشن دن تمام دنیا فقط برای

ساعت دیگر درهم خواهد شکست و ازان هیچ چیز باقی نخواهد ماند.
سخت است.

میخواست برودم بعید ، هیتر سید باران سرش را خیس کند شاید
هم خودش را باخته بودا . شاید هم بمرک اهمیت نمیدهد.

معمولًا وقتی کسی را برای اعدام میبرند ، میگویند : «با آذانیه»
آنوقت رختخواب و تخت خواب و رخت و لباس را ازش میکیرند ،
درده قدر زندان نگه میدارند . اگر خانواده داشته باشد ، بخانواده اش
میدهند و اگر نداشته باشد ، نمیدانم چه میشود . اینکه اورا بدون شر
برند در همه ماجرۀ امیدی تولید کرده .

آیا ممکن است که اورا برای اعدام نبرده باشند ؟

در گوش صدایش هنوز طنین انداز است :

«مار گریتا ، مار گریتا ، به چکس نگو . به چکس ،

ممکن است که مار گریتابکسی چیزی گفته باشد ؟ آیا ممکن است که
در اینصورت کاش مرتضی میمرد . امانه ، این فکرها درست نیست مرتضی
دیشب در رقص مرد گان در نیمه شب شر کت کرده . آنجا دست رجبعلی
رجبوف را گرفته و هردو باهم آزادانه رقصیده اند . این صدای های وحشتناک
«رقص مرک» بدن مرا میلرزاند . من رقص استخوان بندی ها را جلا و
چشم می بینم ...

من خودم حکم اورا خواندم : «مرتضی ف . فرزند جواه باتهم
قبل عمدی رجبعلی رجب زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه ای ، ساکن
تهران تחת تعقیب دادسر ای شهرستان تهران گرفته » و بعد از چند چمله

نمیکند . او فقط فریاد میزند «مرتضی ، فرزند جواه ای با آقا» و فوری
پس از آن چندین نفره یکگز منجه له پاسبان بند شش و نظافت چی های
همان بند و دست نشانده های آنها فریاد میکنند : «مرتضی فرزند جواه »
اما بند هلما پاره شد .

بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش ، یعنی آذانیه اش .
بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید : «با آذانیه ؟»

آنوقت در جواب گفتند «نه ، برای محکمه»

میرفت که بمیرد . حتماً اورا بدار خواهند زد . شاید در زندان
مار گریتا ایستاده است و قبل از مردن یکباره یکگز هم دیگر را خواهند
دید حتماً همین ادم در زندان هم با خواهند گفت :

«مار گریتا ، مار گریتا به چکس نگوئی . به چکس .»

مرتضی را برای محکمه میبرند ، دروغ میگویند ، به هیچ حکوم
در ساعت قبل از مردن نمیگویند که ترا میبریم اعدام بکنیم . با دروغ
اور انگاه میدارند .

وقتیکه مرتضی داشت از در اطاق ما بیرون میرفت . بر گشت
و گفت :

«هو ابارانیست یکی از شما کلاهستان را بدھید بنم .»

چند نفر کلاهستان را دراز کرده بطرف او . مال مرا گرفت .
چه آدم ساده ای ! همه حکومین بمرک ساده می شوند . سخت
است تصویر اینکه این بدن ، با این تشکیلات با این ساختمان ، با این فکر ،
با این همه آرزو و امید با این همه دولتی نسبت به مار گریتا تا چند

ما بین ما شروع شد.

« چرا استیناف نمیدهی؟ »

« از چه استیناف بدhem؟ »

« از حکمی که میگردید برای توصیر کرده عجب، اماگر نمیفهمی

ترام حکوم بااعدام کرده‌اند. »

گوئی درست نمی‌میده بود که این حکم چه‌اهمیتی دارد.

در اطاق سوم بند ۶ مابیست و یک نفر هم منزل هستیم و تنها من باشتباه ما بین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش اینست که چون من در زندان قصر بایکی از صاحبمنصبان کشیک حرف شد، من از زندان وقت تبعید کرده‌نمود. قریب‌شش ماه در سلول‌های مجرم بند ۲ بودم و این اوخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تذک شده است، اینست که هر را به بند عدمومی، یعنی همین بند ۶ آورده‌اند. دیگر هم اطاوهای من مختلسین اموال دولتی، رشوه خواران، کلاهبرداران و گاهی آدم‌کشان هستند.

شیوه‌پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزد کی کتابم را در می‌آورم. یک دستگاه چای به پاسبان مأمور میدهم تا هرالو ندهد و آنوقت بادل راحت شروع می‌کنم بکتاب خواندن اگر صاحبمنصبی، مدعی‌ی، رئیسی می‌اید، خود پاسبان بمن خبر میدهد.

آن شبی که حکم اعدام را به من تضیی ابلاغ کرده‌ند دیدم که خوابش نبرده، چون میدانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دونصف کردم و نصف اول آنرا باو دادم. او با کمال استیاق کتاب را از من کرف و همین

که دیگر یاد نیست، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدا می‌کند. « نظر بگزارش شهربانی و بازجوئیهای آگاهی مظبوطه در پرونده عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است. » سپس باز چند جمله دیگر می‌آید و بالآخره اینطور ختم می‌شود: « بنابراین باستناد ماده فلان قانون کیفه‌تر همگانی محکوم بااعدام می‌گردد. »

حکم را با کمال خونسردی خواند. بر عکس مثل اینکه از دلو اپسی

در آمد. از این حکم استیناف نداد. حال آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح اورا برده‌اند. مرده‌اش را شاید به مار گریتاده‌اند. او بالاشه معشووقش چه کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی آخناییست برای مأمورین. تلفون می‌کنند به مار گریتا. « مانع شعوق شمار اباما زاده عبد‌الله برده‌ایم اگر می‌خواهید بروید آنرا خوده تان چال کنید. »

حالا دیگر چرا بعضی شک می‌کنند؟ او را برده‌ند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اطاق ما سو اینه موضوع برپاست، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه ... مگر اینکه یک زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آنوقت من آرزو می‌کردم که او می‌مرد. و دیگر نبود.

وقتیکه رأی حکم را باور زندان ابلاغ کرده‌ند و او از پژوهش خواهی خودداری کرده، یعنی استیناف نداد آنوقت اولین گفتگوی صمیمانه

بر نمیآید، صحیح است که قوی بنیه هستم ولی هیچ دلیلی علیه تو در محکمه درdest نبوده است و اگر خودت اقرار نمیکردی، اصلاً محکومت نمی کردند. »

« من آدم کشته‌ام. »

نزدیک بود خوصله‌ام سر رود، بیشتر این بی‌اطمینانی او مرآ آشته میکرد.

« ببین رفیق، من از زندانی‌های سیاسی فدیمی هستم، الان چهار سال و خرده‌ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان بسرمیبرم، میتوانی بمن اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرارداده من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را بگردان گرفته و بزندان آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست نشانده خود میکنند. آنوقت باید این رمزهارا کشف کرد، اگرهم تصمیم داری بمیری و نجات خود را در مرک میدانی، باز میتوانی آرام بمیری. اگر آنچه که ترا زجر میدهد، برای من بگوئی، ممکن است که آرام بشوی شاید چاره‌ای پیدا شود، از امر وز که حکم را بتولبلغ کرده‌ند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را کسی را دوست داری، در فکر او هم باش، برای او هم زندگی در صورتی که تو باید بمیری، ارزش نداره بیکس هم که نیستی کسی بمالقات نمی‌آید؛ ولی اغلب خوراکی و پوشاش کی برایت میفرستند.» فرمیدم که تنها تیرتر کش من موضوع زن است و آنرا بیشتر به کار انداختم من در زندان اطلاع زیاد راجع با آدم کشها پیدا کرده بودم. بیشتر

وسیله دوستی ما شد، وقتیکه حکم داد گاه را با ابلاغ کرده‌ند زیر آن نوشت: « رویت شد. »

ماهمه ماتمون زد. در صورتیکه قبل از پاسبانی که اوراب محکمه بوده بود، کهایش جریان محاکمه را شنیده بودم و میدانستیم که هیچ قرینه و دلیلی علیه اوراب محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گذته بود:

« من کشته‌ام. »

گفتی بود که رجبعلی رجبوف باد کوبه‌ای رامن کشتم

بار دوم و سوم هم که من پافشاری کردم وازاو پرسیدم:

« چرا باین حکم اعتراض نمیکنی، چرا استیناف نمیدهی؟ »

در جواب من گفت: « چه فایده دارد؟ »

« چطور چه فایده دارد، فایده اش اینست که ممکن است تبرئه بشوی

و ترانکشنده. »

« من گناهی کرده‌ام و باید جز ایش را بکشم. »

« چه گناهی کرده‌ای؟ »

« آدم کشته‌ام. »

« تو؟ »

من آنقدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلاً در من تأثیری نمیتوانست بکند. بالاخره آنچه حس میزدم واز گوش و کفار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاهدارم و گفتم:

« من که اصلاً باور نمیکنم که تو آدم کش باشی، از تو این کار

یک چنین زنی که قادرتر ا نمیداند، چرا میخواهی بمیری؟
«اه، اینطور نیست. نمیدانی که با این حرفا یات چطور دلمرا
میسوزانی.»

«پس ترا دوستداره چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون
فرج است.»

«برای من دیگر فرجی نیست.»

«چطور نیست؟ شاید حکم تعقیل شاید محکمه دیگر تشکیل
شده کن، شاید تو اصلاً کسی را نکشته‌ای ثابت کن که تو قاتل
نیستی. شاید قاتل را میشناسی؟ مجبور نیستی اورا بروز بدھی، اگر
نمیخواهی، شاید محکوم بحبس ابد شدی که میداند که فرد اچه اتفاق
میافتد؛ شاید عفو شدی هزار شاید دیگر هست...»

حرف مر را قطع کرد. «نه اینست ونه آن، من از این زندگی جامد
خسته شده‌ام این زندگی که داشتم مرک تدریجی بود. محکومیت
بمرگ برای من رهائی از زجر هائیست که تحمل آن برای هیچ
موجودی تجمل پذیر نیست برای من دیگر زندگی مسیر نیست. برای من
زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد.»

«این حرف صحیحی نیست دنیا رو بر قی است رو به بودی است
از این موج استبداد ووحشیگری که امروز در دنیا در خوش است،
چشم پوشی. کن بالآخره تکامل در کار است. توجه کاره هستی چطور
برای تو بدتر میشود؟»

دھقانان که سر آب یا در تیجه دیسیسه زمین داران با دھقانان دیگر
دعوا کرده بودند و بالآخر یکی کشته شده بود. یامردی بودند که سر
زن رفیب خود را کشته بودند. دسته سوم آنها که در زندان از دزدهای
یاشش سالگی بزندان آمده و دزدی و جیب بری را در زندان از دزدهای
دیگر یاد کرده بودند بالآخر پس از پانزده سال دزدی و لگردی دفعه آخر
باسلاح بدزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آنها را
جامعین «قاتلین بالذات» اسم میگذاره، همان کسانی هستند که خود جامعه
برای دزدی و جنایت در زندان تربیت میکنند.

من حدس زدم که در سرنوشت هر تضییعی باید نقشی بازی کرده
باشد و اسم این زن بطوری که از پاسبانانی که همراه او به محکمه رفته
بودند شنیده بودم و از روی دفتر زندان که از روی آن خوراکی و پوشانی
را برای ما از کسانمان گرفته بماتحول میدهنند «مار گریتا» بود من آخرین
حربه را بکار آنداختم.

«فرض بکنیم که آدمهم کشته‌ای، بالآخر هم حض خاطر زنی بوده
است اینطور نیست؟»

«چه قایده دارد که راجع با آن صحبت کنیم.»

«فایده اش اینست که تو زنده خواهی بود و میتوانی خوشبخت
 بشوی.»

میخواست شانه خالی کند و جواب من اندهد. امامن دست بردار
نبودم.

اگر این زن دیگر ترا نمیخواهد، پس چرا میخواهی بمیری؟ برای

هه بیهوده ام. »

و بدینظریق من او را بحرف آوردم.

بلند بالا وقوی بود. سلامتی ازش میبارید. پدش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاح باخاطر نداشت. خواهرش در شهر دیگری شوهر داری میکرد و اوی در خانه پدری بسر میبرد. آنچه از پدر و مادر باور سیده بود کما بیش خرج تحریصیل او شده بودو اینکه در دبیورستانهای تهران درس میداد. بیشتر وقت را با کتاب میگذراند. کتاب را دوست داشت، چون محجوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این بود که از کتاب لذت میبرد. کتاب و این او اخیر فیلم و رادیو بزر گترین لذت او بشمار میرفت. عاشق دوستویسکی نویسنده روس بود محض اینکه کتابهای اورا بخوانمیخواست روسی یاد بگیرد، فرانسه خوب بلدبود، روسی هم کمی میدانست. گذشته از این گاهی در کافه های تهران دیده میشد و آنجابادیگران شطرنج بازی میکرد. از سینما با موزیک فرنگی خو گرفته بود. در خانه اش رادیو داشت و این را هیو نیز بنویس خود سر کرمی تازه ای برای او شده بود، بطوریکه اورا از معاشرت با مردم بی نیاز میکرد. قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس میگرفت، بعلاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم میشد با میر سید زندگیش آرام، یکنواخت و بی درد سو بود. جاه طلب نبود. خیال و زیر شدن در سر نمیپروراند. بر عکس بنتظر تجهیز (البته تاحدی) با اینگونه هوس رانی ها مینگریست.

خواهرش که چند سال از او بزر گتر بود، میل داشت با وزن بدهد

و بدین طریق اورا در همیزیر یکنواخت زندگی خود را بیندازد. گرفتاری زن و بجهه، غذای خانه و آذوقه آن، فکر ازهیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، اینها آدم را بازمیدارند از اینکه شخص خود را در طوفان بیندازد از کفار ساحل دست بعضاً بایدردشد. دریاست، شاید آدم را بغرقاب کشاند؛ خود اونمیدانست که راه زندگیش چیست. دریارا، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود، فقط گاهی بندرت و آنهم غالب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پرده سینما؛ یاموزیک و یا درد و بد بختی دیگران، یا شور و اشتیاق اور از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، اورا بشور ازد، شیفته و فریفته کند، بطوریکه پس از چند ساعت پشمیمان شود از عملی که در نتیجه شوریدگی دست بآن زده بود. آنوقت باز خود را جمع و جور میکرد و باز خود را در شاهراه جموده زندگی روزانه میدید. در گوش اطاق صندلی لازم است. صور تحساب برق این ماه زیادتر شده است. بچای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد ویک قالی بخره شاید بهتر باشد که قرض بدهد؛ توانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می شود هفت تومان، در سال ۸۴ تومان خوب هر چه باشد کمک است.

خودش میگفت: «سوار کجاوه ای بودم که هلق هلق مر از این کار و انسرا با آن کار و انسرا هیبره وبالاخره بمفترز میز سانده هندها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی میکرد و اغلب میخواست مر از جاده بیرون بیندازد. بالآخره هم از جاده بیرون انداخت.» این زندگی یکنواخت یکمرتبه شکل دیگری بخود گرفت.

مار گریتا

بamar گریتا فصل دیگری در زندگی او شروع می‌شود.

Il faut chercher la femme

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زنهاست.

اسم این زن مار گریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم. هر هفته ماحق فاریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هر چه میخواهند میتوانند پول با اسم ما بدفتر زندان بدهند. مطابق آن با اسم ما قبض صادر می‌شود. این قبوض را بمامیدهند و دره فتری که اسم گیرند گان نوشته شده است ما زندانیان روی این قبوض را امضاء می‌کنیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است
«اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجهه» نوشته شده: بانو مار گریتا.
اوائل هر وقت از او می‌پرسیدم: «مار گریتا کیست؟»

میگفت: «نمی‌شناسم»،

اما مار گریتا اغلب می‌آمد. دم در زندان برای او خوار اکی می‌آورد
لباس نو برای او می‌خرید، پول برای او میداد غذاهارا معلوم بود که
زن با سلیقه‌ای می‌فرستد پکده معده برای او پیجاما آوردن، روی آن با
حروف لاتین نوشته شده بود. Mf. مرتضی ف ساعتها می‌توانست بنشینند
و دستمالهای اطراف را جا بهجا کنند ولذت ببرد. اگر کسی بادقت به
چشمها مرتضی تماشا می‌کرد، میدید که کمی تر هستند. از ذوق بود،
لابلای لباسها گل می‌ریختند با وجودی که مامورین زندان با کمال خشونت
شیرینی‌ها را از چوبه‌هایش در می‌آورند، و توی دستمال دماغ‌گیری

پاسبانان می‌ریختند و برای ما می‌آورند، معهدها از این حالتی که شیرینی‌ها
بدست مرتضی می‌رسید او احساس می‌کرده و هم احساس می‌شد که زن
باوفای صمیمه در انتظار او بیرون است ..

«مار گریتا. به چکس نگوئی، به چکس ..»

هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است.

شاید امروز صبح موقعی که می‌خواستند اورا ببرند و دار بزنند،
دم در زندان هم دیگر را دیده‌اند.

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهر بانی به مار گریتا تلفون
کرده‌اند:

«بی‌ائید نعش عزیز تان را ببرید»

با این دختر مرتضی را، رجبوف که مقصود همان رجیعلی رجب-
زاده باشد آشنا کرده.

با آن‌همه خونسردی و خودداری و حجب و اقتاد گی که من در مرتضی
سراغ داشتم، تعجب در اینست که هر وقت راجع به رجبوف صحبت می
کرده اصلاً دیگر اورا نمی‌شد شناخت.

چشمها یعن درشت و گرد، صورتش سرخ می‌شد، لبها یعن می‌لرزید
بادوستش در هو اکار می‌کرده، کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا
می‌شد بطوریکه گاهی تنه پنه می‌افتاد. این طور اورا معرفی می‌کرده:
«رجیوف از آن آدمهای بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلاس
آبخوری می‌ریخت شاشلیک و تربچه نقلی سفارش میداد، هلف هلف

یاد بگیره و در پی معلم روسی میگشت یکی از آشنایانش اورا بار جبوف که روسی باد بود، آشنا کرده که شاید او یکنفر روسی دان که بتواند درس روسی بددهد پیدا کند پس از چندی رجوب باوچنین گفت:

«بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و میدانم که شما جوان نجیب و خانواده داری هستید، میخواهم بشما خدمتی بکنم من یکنفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. او دختری دارد که خوب روسی میداند. اگر میل دارید، شما باو فرانسه درس بدھید و او بشما روسی درس خواهدداد»

هر تضییچ چون آدم خجولیست، نمیخواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت:

«خیلی هتشکرم. ولی دلم نمیخواست معلم مردداشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول بمن درس بددهد. میترسم، که از عهده این تکلیف بر نمایم.

«میل خودتان است، اما بدانید، اینطور شما بهتر باید خواهید گرفت. و من بشما توصیه میکنم این پیشنهاد را قبول کنید اگر بیدید موفق نمیشوید، آنوقت من، سعی میکنم، کس دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندھید خانواده دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. هادمو ازل مار گریتا ختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلدارست گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیره خانواده بسیار خوبی هستند.»

هر تضییچ باز هم نمیخواست زیر بار برود و نمیخواست جواب قطعی

میخورد و کیف میکرد. عرق را توی گیلاس آبخوری میزیخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان بود و نمیخواست که باعتبارات او در بازار لطمہ‌ای وارد آید.

با اینکه میگفت: «رجوب با یکدسته مردم دائمًا مخالفت میکرد و بادسته دیگر همیشه موافق بود. با آنسته که کاری نداشت و بفسکرش نمیرسید که این شخص ممکن است روزی باوفائده بر ساند، همیشه مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله، متضادترین و بی‌ربطترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو لائل خود اشاره میکرد.

بالاخره رجوب مثل اغلب مردم بود. با پدرمار گریتا که اورا جزو دوستان خود میدانست، همیشه موافق بود. یکمرتبه در یک میهمانی شراب روی پیره‌ن پشت گلی مار گریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آنرا زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن لکه که تا اندازه‌ای از بین رفته بود، مپوشید. یکمرتبه رجوب متوجه آن لکه شد و پرسید: چرا پیراهن از الک کرده‌اید؟ مار گریتا رو کرده پدرش و گفت: «دیدم، بایی، میگفتی لکه رفته، دیدم نرفته». پدرش رو کرده بزرگرف: «چطور شما لکه‌ای میبینید؟» رجوب در جواب این طور گفت: «لکه که خیز، بگذارید ببینم. نه خیز، تقریباً چیزی پیدانیست. نه خیز هیچ چیز دیده نمیشود. اصلاح‌چیزی پیدانیست من از همان روز اورا شناختم که چگونه آه میست»

آشنا نیز تضییچ باز گریتا اینطوری بود من تضییچ میخواست روسی

تمام احساسات و لذت‌های را که برد، اضطراب و تپش دلی که برایش دست
داده بود، هم‌را برای من گفته است. ای کاش میتوانیست عین کلمات او
را اینجا تکرار کنم، شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا افلاس‌ایه‌ای
از آن اینجا بیفتد، ناعلوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها، چطور
آدم را شاعر و هنرمند می‌کنند، مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم که روئی

بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند همین دزد بو گندو
که الان پیش‌بایی من روی زمین خوابیده و خرخر می‌کند، هم مرتضی ف
زندانی محکوم به مرگ که دیگر نیست، هم مار گریتا که زیر کوهی ازده
وشکنجه هیغله‌طید ودم نمیزد، هم من کادر این نیمه شب‌دزد کی این
یاده‌اشت هار اروی کاغذ پاره‌هینویسم و هر آن گوش بزنگم که صدای نعل
های چکمه‌روی سمنت‌دان بندشش نزدیک باطاق مانشود و صدای چکاچک
کلیدهای کلیدهار فلکه‌ورود پاپور و یا بازرسی را بلاغ نمکند، فرق نمی‌کند
همه‌ها و قتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا
بن نیم، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات هاست، همین لخته‌های
خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پاره‌هایی از روح هاست
که باین شکل تجلی می‌کند. موضوع اینستکه دردها و شاهمنی‌های
خودمان را به راهی که هست بیان کنیم اما دره کشیده بهتر پی بدره
دیگران می‌برد.

من وقتی که فکر می‌کنم که چهار سال است ماهتاب را مشبك دیده‌ام،
ماهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی هی بینم، این
دزد که در هر نفسی و در هر خرخri مقداری بوی گند درهوا پراکنده

بدهد. رجیوف آنرا ضایت تلقی کرde و دنباله‌اش را گرفت.
«فرهاد ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه
تمام شد، یکسره بیایید آنجا» و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی
آنجا رفت.

۲

با این نخستین ملاقات با مار گریتا، هم اطاق من در زندان موقع
زیاد اهمیت میداد. با این اولین دیدار که اورا از جمهود روزابه زندگی
به حرم کشاند و با آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصده
نییدا کرde. آخرین دفعه که با او فریاد زده بود: «مار گریتا، مار گریتا، به هیچ
کس نگوئی، به هیچکس، شاید آخرین دیدار آنروز نبوده، شاید دیر و ز
صبح هم که در زندان بیرون میرفته است، دم در زندان، همانچنانی که
اتوموبیل همیایستند و پاسبانها کسان زندانیان را می‌تارانند که می‌بادا ابا آنها
حرفی بزنند، شاید دم در زندان اورا دیده است، شاید هم یکدفعه دیگر
مار گریتا نعش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر
نمی‌تواند حکایت کند. اما ملاقات اول خودش را برای من تعریف کرde»

می‌آید و بامن صحبت می‌کند و یا اینکه در بیرونی منتظر می‌شوم. در هر صورت خیال نمی‌کردم که هر امستقیماً بسر میز غذاخوری می‌پرسند، از قیافه پدرمار گریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و بدخلترش درس بدهد در خاطره اش می‌گشت که من کیستم. میخواست بامن حرفی بزند و نمیدانست بگوید. صدای ملوس مار گریتا مثل جرنک نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداشت:

«باپی‌جان، این همان آقائی است که میخواهد پیش من روسی یاد بگیره.»

مار گریتا چندانیه‌ای بمن نگاه کرد. از جایش بلندشدو خندید خنده‌اش مثل آفتایی بود که از زیر ابر سرمه آورده و دنیا را شاه و خرم کند. چندتار از موها یش مثل این‌یشم زراندوده هوا می‌لغزید. از دام میان باریکش که در کمر بند پنهانی بلندتر بنظر می‌آمد معجزه تفاسیر بود. چه خنده لطیفی داشت، هر امسخره نمی‌کرد، نه هر امسخره فکر کرد. سرتاپایی مرأ بر انداز می‌کرده. من کیف دستکش‌های چرمی را درستم گرفته بودم کلاه و بالتو امرأ بیرون روى نیمکتی در ایوان گذشته بودم دست راستم آزاد براي دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مار گریتا بیشتر بکیفیت زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آنرا داشت.

میتر سیدم زیاد باونگاه کنم میتر سیدم که آتش او را بسوی اند نگاه مرآ به نقاشی نسبتاً بزرگی که بدیوار آویزان بود دوخته بودم، برای اینکه خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم که چگونه خود را زیچلی

مینگد؛ با وجود ده هزار بیست هزار و پنجاه هزار و یاصدهزار تو مان دزدی از مال رنجبران و بخدمت کشان ایران چند روزه بگرمه شخص و یا عفو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه و همین خرخر و همین بوی گندوهمین چکاچک کلیدو همین ضربت چکمه و در بدترین موقع شلاق و فحش و بعدهم تبعید خواهد بود، آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریح Danse macabre مرتضی، ولو آنکه کلمات او نارسا و غیر شاعر ازه هستند، در من بیشتر است و احساسات تندو خوی آتشین من تمام‌دنیا را دست کمدهایی مرا بشکل رقص استخوانهای مرد گان می‌بیند. امراه‌ها رامن می‌پرسیم و دوستشان دارم. بیخود اشاره باین مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند:

«یکربع ساعت طول کشید تامن از مدرسه سوار در شکه شدم و خود را بخانه آنها رساندم. خانه آنها در خیابان نادری بود وارد حیاط که می‌شدی دست چپ راه پله کان بایوانی متفهی می‌شد و از آنجاد اخیل اطاقي می‌شدی که پنجره‌ها یش رو بایوان بازمی‌شد. کلفتشان بدون اینکه ورود من اطلاع دهد مرأ باطاق کوچکی برده در وسط اطاقي میز بزرگ و کوتاه گردی بود روحی آن گلاعده‌چیزه بودند. سرمهیز یکنفر عاقل مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجیوف نشسته بودند. به حضور ورود من رجبوف گفت:

«آها، این آقای مرتضی ف است. بفرمائید تشریف بیاورید تو،» این طرز پذیرائی کاملاً بر خلاف میل من بود. من خیال نمی‌کردم بخانه یکنفر ایرانی وارد می‌شوم، هر اbatاق میه‌مانی مپرسند و بعد کسی

یاد بگیرد و در پی معلم روسی میگشت ینکی از آشنایانش اورا بارجبوف که روسی باد بود، آشنا کرد که شاید او یکنفر روسی دان که تواند درس روسی بددهد پیدا کند پس از چندی رجبوف باوچنین گفت:

«بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و میدانم که شما جوان نجیب و خانواده داری هستید، میخواهم بشما خدمتی بکنم من یکنفر دوست دارم که بسیار آدم خوب است. او درختی دارد که خوب روسی میداند. اگر میل دارید، شما باو فرانسه درس بدھید و او بشما روسی درس خواهد داد»

مرتضی چون آدم خجو لیست، نمیخواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت:

«خیلی مشکرم. ولی دلم میخواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول بمن درس بددهد. میترسم، که از عهده این تکلیف بنمایم.

«میل خودتان است، اما بدانید، اینطور شما بهتر یاد خواهید کرفت. ومن بشما توصیه میکنم این پیشنهاد را قبول کنید اگر دیدید موفق نمیشوید، آنوقت من سعی میکنم، کس دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید خانواده دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. هاد مو ازل مار گریتا ختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلداست گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد خانواده بسیار خوبی هستند.»

مرتضی باز هم نمیخواست زیر بار برود و نمیخواست جواب قطعی

میخورد و کیف میکرد. عرق را توی گیلاس آبخوری میزیخت که مردم نفهمند. زیرا همه‌مان بود و نمیخواست که باعتبارات او در بازار لطمہ‌ای وارد آید.

با اینکه میگفت: «رجوف بایکدسته مردم دائمًا مخالفت میکرد و با دسته دیگر همیشه موافق بود. با آنسته که کاری نداشت و بفکرش نمیرسید که این شخص ممکن است روزی باوفائده برساند، همیشه مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مبارله، متضاد ترین و بی‌ربطترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو لائل خود اشاره میکرد. بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

با پدرمار گریتا که اورا جزو دوستان خود میدانست، همیشه موافق بود. یکمرتبه در یک میهمانی شراب روی پیره ن پشت کلی مار گریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آنرا زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن لکه شد و پرسید: چرا پیراهن از لک کرده‌اید؟ مار گریتا روکرد به پدرش و گفت: «دیدی، بایی، میگفتی لکه رفتیه، دیدی نرفته» پدرش روکرد بهزجبوف: «چطور شما لکه‌ای میبینید؟» رجبوف در جواب این طور گفت: «لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه خیز، تقریباً چیزی پیدانیست. نه خیر هیچ چیز دیده نمیشود. اصلاحیزی پیدانیست» من از همان روز اورا شناختم که چگونه آدمیست»

آشنازی من تضییبا مار گریتا اینطوری بود مرتضی میخواست روسی

تمام احساسات و لذت‌هایی را که بوده، اضطراب و تپش دلی که برایش داشت داده بود، همه‌ها را برای من گفته است. ای کاش میتوانستم عین کلمات او را اینجاتکر ار کنم، شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا افلاس‌ایه‌ای از آن اینجا بایفتند، تاملوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها، چطور آدم را شاعر و هنرمند می‌کند، مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم روئی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند همین دزد بونگدو که الان پیش‌بای من روی زمین خوابیده و خرخر می‌کند، هم مرتضی ف زندانی محکوم بمرگ که دیگر نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی ازده و شکنجه می‌غلطید ودم نمی‌زد، هم من که در این نیمه شب‌دزد کی این یادداشت هار اروی کاغذ پاره مینویسم و هر آن گوش بزنگم که صدای نعل های چکمه روی سمت دلان بندش نزدیک باطاق مانشود و صدای چکچک کلیدهای کلیددار فلکه و روپاپور و یا بازرسی را بالغ نکند، فرق نمی‌کند، همه‌ها و قی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات هاست، همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پاره‌هایی از روح هاست که باین شکل تجلی می‌کند. موضوع اینست که دردها و شاهمنانهای خودمان را به راهی که هست بیان کنیم اما درد کشیده بهتر بی بدره دیگر ان می‌برد.

من وقتی که فکر می‌کنم که چهار سال است ماهتاب را هشیلک دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آنهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم، این دزد که در هر نفسی و در هر خرخri مقداری بوی گند در هوای پراکنده نمی‌تواند حکایت کند. اما هلاقات اول خودش را برای من تعریف کرده

بدهد. رجبوف آنرا ضایع تلقی کرده و دنباله اش را گرفت.
«فردا ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیایید آنجا» و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفت.

۲

با این نخستین ملاقات بamarگریتا، هم اطاق من در زندان موقع زیاد اهمیت میداد. با این اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به حرکت کشاند و با آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرده. آخرین دفعه که با او فریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا، بهیچ کس نگوئی؛ بهیچ کس» شاید آخرین دیدار آن روز نبوده، شاید دیر و زصبح هم که در زندان بیرون میرفته است، دم در زندان، همان‌جگایی که اتوموبیل هامیا یستند و پاسبانها کسان زندانیان را می‌تارانند که مبادا بآنها حرفی بزنند، شاید دم در زندان اورا دیده است، شاید هم یکدفعه دیگر مارگریتا نعش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمی‌تواند حکایت کند. اما هلاقات اول خودش را برای من تعریف کرده

می‌آید و بامن صحبت می‌کند و یا اینکه در بیرونی منتظر می‌شوم. در هر صورت خیال نمی‌کردم که مرا مستقیماً بسر میز غذاخوری می‌برند، از قیافه پدرمار گریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و بدخترش درس بدده در خاطره اش می‌گشت که من کیستم. می‌خواست بامن حرفی بزند و نمیدانست بگوید. صدای ملوس مار گریتا مثل جرنک تقره‌ای که روی سنگ بی‌فتد طنین اندازد:

«بابی‌جان، این همان آفای است که می‌خواهد پیش من روسی یاد بگیرد.»

مار گریتا چندانیه‌ای بمن نگاه کرد. از جایش بلندشدو خندید خنده‌اش مثل آفتایی بود که از زیر ابر سردر آورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تارازموها یش مثل ابر پشم زراندو در هوای میلغزید. از دام میان باریکش که در کمر بند پنهانی بلندتر بنظر می‌آمد، معجزه‌تناسب بود. چه خنده‌لطیفی داشت، هر امسخره نمی‌کرده، نه هر امسخره نکرده. سرتاپای مرأ بر انداز می‌کرده. من کیف دستکشهای چرمی را درستم گرفته بودم کلاه و بالتوارم را بیرون روی نیمه‌کنی درایوان گذاشته بودم دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مار گریتا بیشتر بکیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آنرا داشت.

میترسیدم زیاد باونگاه کنم میترسیدم که آتش او را بسوزاند نگاه مرابه نقاشی نسبتاً بزرگی که بدیوار آویزان بود دوخته بودم، برای اینکه خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم که چگونه خود را زهچلی

مینکد؛ با وجود ده هزار، بیست هزار و پنجاه هزار و یاصدهزارتومان دزه‌ی از مال رنجبران و زحمت کشان ایران چند روز دیگر من خصوصی و یاعشو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه‌ماه و همین خرخر و همین بوی گندوه‌های چکاچک کلیدو همین ضربت چکمه و در بیترین موقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریح Danse macabre هستند، درمن بیشتر است و احساسات تندو خوی آتشین من تمام دنیا را دست کم‌نهایی مرا بشکل رقص استخوانهای مرد کان می‌بینند. احمد ها را من می‌پرسم و دوستشان دارم. بیخود اشاره باین مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند:

«یک‌ربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سور در شکه شدم و خود را بخانه آنها رساندم. خانه آنها در خیابان نادری بود وارد حیاط که می‌شدی دست چپ را به کان با یوانی هفت‌هی می‌شد و از آنجا داخل اطاقی می‌شدی که پنج چهار یا شصت زو بایوان باز می‌شد. کلمفشنان بدون اینکه ورود مر الطاعع دهد مر اباطاق کوچکی برده در وسط اطاق هیز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن کاغذ چیده بودند. سرمهیز یک‌نفر عاقل مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجیوف نشسته بودند. به حضور ورود من رجیوف گفت:

«آها، این آفای مرتضی ف است. بفرمائید تشریف بیاورید تو» این طرز پذیرائی کاملاً بر خلاف میل من بود. من خیال می‌کردم بخانه یک‌نفر ایرانی وارد می‌شوم، من اباطاق می‌همانی می‌برند و بعد کسی

« آمده بودم برای درس روسی »
 « میدانم ، کی می‌آید صحبت کنیم »
 « آمده بودم با هم فراریکناریم . »
 « پس چرا فرامیکنید . بفرمائید بالا فرارش را بگذاریم . »
 من سوچشم فهمید که من دیگر خجالت می‌کشم دو مرتبه بالا
 بیایم .
 « کی وقت دارید ؟ »
 « من همیشه وقت دارم . »
 صدای روشنش مثل موزیک در من عوالم افسانه جلوه میداد
 « امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید . »

بعدست مرا گرفت ، بلند خنده دید و من از خانه بیرون رفتم به اختیار
 وقتی وارد کوچه شدم ، شست و انگشت اشاره امرا بهم می‌مالیدم که آیا
 هنوز گرمی کف دست صاف و نازک اور احساس می‌کنم یانه . من این
 منظره دم در را فراموش نمی‌کنم و هر گز فراموش نخواهد شد . شاید
 چند روز دیگر ... »

مرتضی وقتی راجع به خود مار گرتا صحبت می‌کرد ، دیگر خود
 را در زندان و در بندش نمیدید . مراندیده می‌گرفت و کوئی خاطرات
 گذشته را برای خودش تکرار می‌کرد - من یقین دارم وقتی راجع به
 مار گرتا صحبت می‌کرد واقعاً زلفهای زراندوده از گرتا را احساس
 می‌کرد گاهی چند دقیقه حرف نمیزد آنوقت اگر هنور خود را در عالم توهم
 میدید ادامه میداد و یا اینکه می‌گفت : « چه فایده اراده ؟ زندگی چقدر

که گرفتار شده ام . نجات دهم .
 فقط این جمله بفکرم رسید :
 « بیخشید ، من حتماً بیم موقع آمده ام . میروم وقت دیگر خواهم
 آمد بیخشید . »
 او آخر زمپستان بود و پر تقال روی میز چیده بودند . گفتم و منتظر
 نشدم .

قططوقتی از پله ها پائین میرفتم ، شنیدم که پدر مار گریتا می‌گفت :
 « بفرمائید چه مانعی دارد . تشریف داشته باشید : افلا یا سک
 پر تقال میل بفرمائید . »

من وارد حیاط شدم . گلفت دم در ایستاده بود در را باز کرد که
 من از حیاط خارج شوم . مار گریتا مثل برق از پله ها وید پائین و دم در
 بمن رسید و گفت :

« کی تشریف می‌آورید صحبت کنیم ؟ »
 زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود و های پر پشت بلندش
 تاروی شانه اش آویزان بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ
 به بلندی دسته ایش تاب میخورد : چشم های کبوتش مثل چشم گربه
 میدرخشدید در عمر مه ختری باین خوشگلی ندیده بودم . دهانش مانند هان
 غنچه گل لاله بود که تازه میخواهد باز شود عطر نزد بود ، بز کی نداشت
 ، لبه ایش سرخ ، گونه هایش باطر اوست ، پوستش مثل مخلل خواب دار
 بود و بوی خوشی که ازاو تراویش می‌کرد ، مران گپیچ کرده بود . خیس
 عرق شدم . زبانم بند آمد . تنه پنه افتادم .

لطفات پوست هار گریتا را بیاد می‌وردم ، آنوقت میگفتمن «نه گیر ممکن است» گاهی یاد خنده‌او میافتدام و صدای طنین اندازش را می‌شنیدم ، آنوقت میگفتمن : «مراری شخند می‌کنم ». برای چه‌اصراحت داشت که من همین امروز بیایم . برای چه ؟ برای اینکه میخواست پیش من فرانسه یاد بگیره . خودم نمیدانستم ، چه میخواهم . اما تمام این تفکرات شیرین بود .

چند دقیقه قبل از ساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم ، بعد دیگر تبه دلم تپ تپ کرد فکر کردم که آنها هتماً خواهند فرمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودمرا بزرگ کرده‌ام . با دستمال پودر صورت‌مرا پاک کردم . موها یعنی ابادستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه‌شانه کرده‌ام . خوب نیست آنها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آنها خودمرا آمده کرده‌ام . میخواستم کفشهایم را هم کمی خاکی کنم که یک‌کمر تبه در خانه‌ای بازشد . من بخیال اینکه در خانه آنهاست ، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود . زنگ زدم . کلفتشان در را باز کرد . به محض اینکه وارد حیاط شدم ، پدرش که در ایوان ایستاده بود ، از پله‌ها آمد و بمن گفت : « بفرمانیید ، بفرمانیید بالا . با دختر من قدری صحبت کنید . آلان شام حاضر می‌شود ». لهجه‌اش ترکی بود و غلیظ من گفتمن :

« متشرکرم ، امامن شام خورده‌ام . »

« بفرمانیید بالا . خانه‌ماهر کس می‌اید . باید شام میل کند میخواستم دیدم ، اما خودم باور نمی‌کردم گاهی زیبائی اندام و

شیرین و چهار تابع است . چقدر تلخ است باشد . دفعه دیگر برایتان تعریف می‌کنم »

آنوقت من منتظر فرست بودم در زمستان مار اساعت چهار و نیم میزدند توی اطاق روزی پنج ساعت دست بالا هوای خوری داشتم . آنجا در حالیکه یکی شیش می‌کشت ، یکی زیر شلوار بیش را به پنجره آویزان کرده بود ، یکی خمیازه می‌کشید ، دیگری ابو عطا می‌خواهد ، آن یکی جورابش راوصله می‌کرد ، آنوقت من جرأت نمی‌کردم ازا خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هوای خوری اگر ماراتنیش نمی‌کرده ند اگر گرد و خاک در اثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه میداد ، اگر پاسبان تازه‌ای برای یکدستگاه چای موى دماغ نمی‌شد ، فرستی بدست بیاوریم واوحوصله آنرا داشته باشد تا برای من سر گذشت بد بختی خود را تعریف کند .

آن شب من ساعت ۷ رفتم نمیدانم بچه‌جیه با وجود اینکه آنروز کار زیاده اشتم ، ساعت پنج بخانه رقم و خود را مثل بچه‌ها که میخواهند به میهمانی بروند ، حاضر کردم با وجود یک که صبح صورت‌مر اتر اشیده بودم باز بعد از ظهر از نوتراشیدم . لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود ، تنم کردم . کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم بالتوی کمر تنگی که آنوقت مدبود پوشیدم و سوار در شکه شدم در طی تمام راه دلم می‌تپید . هزار گونه فکر شیرین برا ایم دستداد . آنیه در خشانی را جلوی چشم‌ایم میدیدم ، اما خودم باور نمی‌کردم گاهی زیبائی اندام و

« ما اول شام می‌خوریم . بعد راجع به کارمان صحبت می‌کنیم . »

« من شام خورده ام ، »

« عیب ندارد . کمی بساما کمک کنید شام هم منتظریم تا آفای رجبوف بیاید . »

چند کلمه صحبت می‌کرده . به : با کمال سادگی بمن نگاه می‌کرده و منتظر جواب من بود .

« همیشه دیر می‌آید . بهتر . »

می‌گفت و می‌خندید . صدایش اصلاح‌خندان بود مثل آهنگ هائی که از سیم تار بیرون می‌آیدمدتی در هوامی می‌زید . می‌گفت و اصلاح‌نظر نمی‌شد که من جواب بدhem . « چرا شما آنقدر می‌حجوب هستید ؟ بابی آدم خوبی است بالو میتوانید رفیق شوید . سنش از پنجاه بیشتر نیست ، اما روحش جوان است . (بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است خوش نمی‌آید که عصای کلفت دستش می‌گیرد . چند سال دارید ؟ »

منتظر جواب من بود ولی من نمیدانstem اورا چه خطاب کنم اگر اسم فارسی داشت ، با آسانی می‌شد کفت : اخترخانم و یا پروانه خانم امامار کریتا خانم سفگین بگوش می‌آمد . مادموازل هم‌جور در نمی‌آمد برای اینکه هافارسی حرف میزدیم . ولی باز بهتر بود « من ۲۵ سال دارم ماد ... مادموازل ، »

« بمن مادموازل نگوئید . خیلی رسمی می‌شود . هر وقت فرانسه یاد گرفتم ، آنوقت با شما فرانسه صحبت می‌کنم ، و بعد میتوانید بمن بگوئید . خوب تلفظ کردم ؟ من کمی فرانسه پیش made moiselle

گفت و مر اروانه کرد . من وارد اطاق شدم . میز بزرگی در وسط آن بود . چراغ برق از میف بالای میز آویزان بود . چتر عنایی تیره رنگی با شراینهای منجو قی آنرا احاطه کرده بود . اطاق نیم روشن بود پرده‌های کلفت و سنجکینی بالای پنجره‌های رو به حیاط را پوشانده بود . در گوشۀ چپ دور از ایوان پیانوی بزرگی بود و پهلوی آن یک طرف گرامافون و طرف دیگرده ستگاه رادیو بود مارگریتا لباس آبی کم رنگی بایخه چین چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بند عنایی شکل پروانه گر مخورده بود تنداشت . نمیدانم نور چراغ بود یا تائییر چتر عنایی آن ، یاسوزش سرخ بخاری ذلتی یا پرده‌های سنجکین یارنک سیاه پیانو ، در هر صورت مارگریتا رنگ پریده بنظر من آمد ، نه اینکه گونه‌های او کلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از ظهر شده بود .

این طرف پیانو مارفینکا ایستادم بود مارفینکا درست مارگریتا بود آنها باهم روسی صحبت می‌کردهند . او دختر یکنفر روسی بود که در ایران متولد شده بود پدرش مرده بود . پیش‌مادرش که بایکنفر ایرانی ازدواج کرده بود ، زندگی می‌گردد .

وقتی من وارد اطاق شدم مارگریتا یکدسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کفار پیانو گذارد . « خوب سر وقت آمدید دوست من نمی‌شناشید ؟ مادموازل مارفینکا .. »

اول خودش دست من افشارداد . بعد من بسامارفینکا دست دادم . آنوقت مارفینکا خدا حافظی کرد و من بامارگریتا در اطاق تنها ماندم

و برای شما باهم موزیک میز نیم . بسیاره ختر خوبیست «
میگفت و می خندهید و گاهی هم متوجه هن میشد و چیزی راجع
بمن میگفت واز من میپرسید .

«شما دوست دارید کتاب بخوانید؟ و یا اینکه «از نویسنده کان
روسی که را از همه بیشتر دوست دارید؟ و یا اینکه «من عاشق پوشکین
هستم او بیش از هر کسی باحتیاجات و دردهای آدم پی میبرد»
من تعجب میکرم از اینکه این دختر باین ملوسى چرا اسم درد
واحتیاجات میبرد .

بازمیگفت و می خندهید ، مثل اینکه فکر نکرده حرف میزند .
«گرمتان نیست میخواهید فتیله چراغ را کمی پائین تر بکشم»
من گرم نبود .

«بالاخره نگفته بدم موزیک را دوست دارید یا نه»
من البته موزیک دوست داشتم .

اگر میخواهید برايتان بزنم ، اما صبر کنیم ، بعد از شام رجیوف
موزیک دوست نداره با پدرم شترنج بازی میکند ، بشرط اینکه عرق
نخورده باشد . آنوقت من برای شما پیانو میزنم چه جور موزیک دوست
دارید؟

اما گاهی هم منتظر جواب من نمیشد ، بخندهید و ادامه میداد .
من در افسونی که از او بر من میتابید ، فرو رفته بودم . حرکت
لبهای باریک و لطیف او را تماسا میکرد من غرق در این فراوانی سرشار
و زیبائی بودم . من آهنگ پراز شور کلمات اورا میمکیدم . من گراما

خودم خوانده ام . اما حالا شما بمن خوب یاد خواهید داد من روسی
خوب ببلدم . مادرم روسی بوده است . یعنی هنوز هم هست . آنوقت رفت بطرف گوشۀ اطاق واژی . من میز آلبومی بیرون آورده ، گفت :

«بفرمائید اینجا من عکسش را میخواهم به شمانشان بدhem ببینید
چقدر خوشگل است . نمیدانم الان کجاست . در ایران نیست ولی من
اور اخیلی دوست دارم . در اطاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست
حیف که من پیش اونیستم .»

من عکس را از دست او گرفتم و آنرا نگاه کردم راست میگفت
از زن بسیار خوشگلی بود . امامن ترس برم داشت . میادا بخواهد که اطاق
خوابش را بمن نشان دهد . گفتم :

«روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیبائیست .»
«هنوز هم گاهی بمن کاغذ مینویسد . پدر هر اخیلی دوست داشته
است . همیشه بمن سفارش میکند که هواظب او باشم »
دل میخواست ازو بپرسم که علت جدائی آنها چیست ولی جرأت
نکردم . هار گریتا صحبتیش را احمدید .
«اما خیال نکنید که روسی یاد مرفته است . من هر روزی کی دو ساعت
بروسی صحبت میکنم .»

من پرسیدم : « با کی؟ »
«با هم خیلی رفیق هستیم . باهم موزیک میز نیم
چهار دستی روی پیانو میز نیم - یک شب اگر بخواهید ، اور ادعوت میکنم
با مارفینکا . ما با هم خیلی رفیق هستیم . باهم موزیک میز نیم

چند سال است تدریس میکنید؟

وما باهم آنطوری که دو مرد باهم صحبت میکنند، صحبت کرده‌یم بعد رجیوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع بآتنیه من و اوضاع دنیا؛ تازه‌در آن موقع فرارداده مونینخ بسته شده بود. راجع به جنگ و اینکه آلمان اختراحتی کرده است که اگر تمام دنیا متحده شوند، آنها را مغلوب خواهد کرده و اینکه جنگ نخواهد شد. رجیوف مخصوصاً اهمیت میداد با یافکر رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چرا اکارخانه‌ها را از دست صامبیش گرفته‌اند؟ چرا پنج تاخانه‌ای که اور باد کویه داشته است، دیگر باو نمیدهند. خانه‌های اورا ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان بساغ پدری او امروز پرورش گاه کوه کان شده است، تاد نیا دنیا است آقاونو کر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته از همه چیز بدتر اینکه تجارت نیست. به امملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یک مملکت بسته به تمول تجار آن است. یک‌نفر تاجر روس بمن نشان بدهید. و چیز های دیگر از این قبیل.

آنوقت مار گریتا دخالت کرده.

«بابی، چقدر راجع به سیاست صحبت میکنید؟ من میخواستم کمی برای آقای ف. پیانو بزنم، شما اگر نمیخواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.»

ما باهم با اطاق مجاور رفیم. چون پیانو در آن اطاق بود اطاق که در آن غذا خورده‌یم، همان اطاقی بود که برای اولین دفعه من مار گریتا

نرمی که از پوست او تراویش میکرد، میبوغیم. من زیبائی لذت‌می‌چشیدم مستی، فراوانی، گستاخی، و ارفتگی در خود احساس میکردم. من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من، بیرون دنیای روزانه ویکنواخت در این دنیا امید و آرزو وجود داشت، در این دنیا آدم نمیدانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، در این دنیا آدم حسرت میکشید، در این دنیا آدم دره میبرد بامید آنکه در پی آن لذت وجود دارد چرا مار گریتا می‌خندد؟ هم را مسخره میکند شاید مسخره نیست. شاید از من خوش آمده. شاید ما با هم دوست خواهیم شد. شاید روزی کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت. آنوقت تمام زندگی من مال او، تمام هستی من فدای او، چه‌شیرین صحبت میکرد. من جرأت نمیکردم ازاو چیزی بپرسم. اما پهلوی خودم فکر میکرد: «مار گریتا، تو راجع بمن چه فکر میکنی؟» زیبائی زندگی در همین ندانستگی است در همین امید که فردا بهتر خواهد شد، دنیا آرامتر، زیباتر خواهد شد.

آنوقت پدرش آمد:

«آقای ف هیچ حرف نمیزند. همه‌اش من صحبت کردم؛»
«خوب‌ماری، چرا زیاد حرف زدی. میخواستی آرام باشی. آنوقت آقای ف صحبت میکرد.»

آنوقت پدرش رو کرد بمن:

«شما دبیر هستید؟»

«بله،»

همین‌طور است.

رجیوف گفت: « من هم که همین‌طور گفتم.

مار گریتا تند جواب داد. نه، شما این‌جور نمی‌گفتید. شما گفتید
یک جوری و بعد بقیش را بادستان نشان دادید و من فهمیدم.

یک مشت خون پرید توی کله طاس رجیوف. معلوم بود که در
حضور من منتظر یک چنین حمله‌ای نبود. بر من معلوم شد که مار گریتا
اورا دوست‌ندارد، گوئی دریافت‌این حقیقت هرا تسلی داد.

آنوقت مار گریتا پشت پیانو رفت و مدتنی بنواخت. حالت ملائم
و مهر بازی مر افرا گرفت. دام میخواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود
وازاین دسته‌ای لطیفی که با این وقار از این دستگاه مر موز این آهنهای
های پر افسون در می‌آورده لذت می‌پرده. دام میخواست در چشم‌های
مار گریتا سر ارش را میخواند. چه میزد نمیدانم. اما آهنهای ها مرا
می‌سوزانند، در دل من شعله میزدند، خون من می‌جوشید و من خود را
خوشبخت ترین موجودات دنیا میدانستم.

تا کی آن شب آنجام‌اندم، یادم نیست. در هر صورت دیر وقت
شده بود. رجیوف با پدر مار گریتا در اطاق بهلوئی نشسته بود. آخر رجیوف
آمد از من خدا حافظی کنم و من فهمیدم که باید بلند شوم.

فرار براین شد که من هفته‌ای شش شب آنچا بروم. یک شب
من رویی یاد بگیرم و یک شب من با وفا را نسخه درس بدھم. این اولین
ملاقات من بود بامار گریتا و آنوقت بعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب
تاساعت ده‌ویازده، مگر بعضی شبهای جمعه‌ها او بودم.

رأدیدم امادر ما بین این دو اطاق بازی بود، بطوریکه اگر کسی سر میز
ایستاده بود، با آسانی میتوانست باساکنین اطاق نهار خوری صحبت کند.
مار گریتا از من پرسید:

« چه دوسته‌اید؟ موزیک آسان میخواهدیا مشکل؟

خجالات کشیدم بگوییم که فرق ما بین این دو را نمی‌فهمم و خیال
می‌کردم که مار گریتا معمول منتظر جواب نمی‌شود. اما او که داشت
نت‌هارا ورق میزد، صبر کرد و گفت:

« آخر یک چیزی بگوئید.

« هر چه شما میل دارید؟

« مگر موزیک دوست ندارید؟

« چرا، خیلی.

پدرش گفت: چیز خوبی: شادی بزن. غم انگیز نباشد.

رجیوف گفت: اگر بخواهد *danse macabre* را بزند، من
فرار می‌کنم.

مار گریتا پرسید:

« راستی، آقای *macabre* یعنی چه؟

من دست پاچه شدم. گوئی باخنده‌اش میخواست من را امتحان کند
macabre یعنی شوم، *macabre* یعنی وحشتناک، یعنی، یعنی
آنحالیکه در مرده شور خانه‌هادر قبرستانها خسک‌مفره‌است. من نمیتوانم
ترجمه‌خوبی برای این کلمه پیدا کنم.

مار گریتا گفت: « هوه، آدم را ترس ور میداره. موزیکش هم

را کردم اه، نه این مالی بخولیائی بود که بمن دست داده بود من خیال میکردم
که اورادوست دارم من این نگاهها را بمیل خود تعقیب میکردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گردمیزد، من هم باونگاه کردم
اما طاقت نیاوردم، اعصاب و سط ابرو و یم یکمرتبه جست زدبلا، شاید تمام
این عالم را من پیش خود تصور میکردم. مار گریتا یاخسته بود و یا اینکه
نمیخواست خواهش او را بپذیر مار گریتا در جواب گفت: «من خسته
شده ام چشم، بعد برایتان میزنم».

بعد باز اصرار کرده بطوریکه نزدیک بود اوقات رجبوف تلخ شود
آنوقت پدر مار گریتا هجبور بدخلالت شد. اورا هجبور کرد پشت پیانو
بنشینند.

من اوقاتم تاخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یکمرتبه
آنقدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که افعماً احتیاج
به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حینی
که مار گریتا آشته و عصبانی روی پیانو تپ میکرد و چندین دقیقه
ادامه داشت، او سی و دو مرتبه خمیازه کشید، نه مرتبه فراموش کرد،
دستش را جلوی دهنش بگیرد و فریب یازده مرتبه تقریباً آب از چشم
سر از یعنی شد.

وقتی که مار گریتا تمام کرده گفت: «ببخشید خوب نزدم»،
بعد از اطاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آنوقت
پالتویش را تنفس کرده و آمد از من خدا حافظی کند. روز جمعه بود و
نمیخواست باتفاق مارفینسکا به سینما برود. من هم بلند شدم و با هم از خانه

لازم بگفتارنیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای بخود
گرفت فکر من فقط این بود: چه کنم که داپسندهار گریتا باشد یکمرتبه
بمن گفته بود که او از آبی کم رنگ خوش می‌اید. من دیگر تنها
پیراهن های آبی رنگ پوشیدم. تمام پیجامه های من آبی کم رنگ بود
یکمرتبه بمن گفت: بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندمکون
شمارنک فهوهای جور است. من دیگر لباسهای فهوهای مایل بسرخ
تنم میکردم یکمرتبه در همان روزهای اول گردد کروات هرا که بی ترتیب
بود، محکم کردم من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت شده نبودم،
ولی سعی میکردم ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون مینخریدم
چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم حتی با کمی هم نداشتم که
از خود مار گریتا نیز بعضی توصیحات بخواهم.

او از رجبوف خوش نمیآمد از این حیث من روی دست او بلند
شده و ازاو بدم میآمد هر چه عن بیشتر فریفته و دلباخته مار گریتا میشدم
بیشتر ازاو متفرق بودم. یا کشب پس از آنکه درس ما تمام شد او از
مار گریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بنزند. مار گریتا نگاهی بمن کرد لازم
نمیست بگویم که آن شب، خوشبخت ترین شبی بود که من در زندگانی در
آزادی بسیار داشتم آن نگاه معنی نداشت. میخواست از من بپرسد:
من خسته هستم، اما گر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون ترا
دوستدارم، موزیک بزمیم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این
رجبوف عرق خور را در کنم» نه، اینطور نبود. من از نگاه او این استنباط

«شما نمیدانید چرا ؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانوزدن بودند
قیافه رجبوف را ندیدید . شما با این آهناک‌ها صورت تازه‌ای از زندگانی
را بمن نشان میدهد من نمیخواهم یک چنین خوشبختی را بیخودی از
دست بدhem مدت‌ها بود که میخواستم از شما تقاضا کنم این Danse

رابرای هن بنز نید» macabre

«پس چرا تقاضای مر را رد کردید ؟»

«شرط آنست که آفای رجبوف نباشد»

«بنظرم حسودیتان می‌آید» .

من سرخ شدم و نزد یک بود که اشک در چشم‌هايم پرشود . اما خود -
داری کردم . این‌مذاکرات در ضمن درس رو بدل شد، من چون فرانسه
حرف میزدم، بیشتر جرأت داشتم مار گریتا هم آنچه هیتوانست بفرانسه
می‌گفت و بقیه را بفارسی بیان می‌کرد این اولین دفعه‌ای بود که مار گریتا
ولو بطور تمثیل اشاره باحساسات من کرد .

«نه حسودیم نمی‌شود ، اما وقتی شما پیانو میزدید ، نمی‌توانم
خمیازدهای اورا تحمل کنم» .

«طمئن باشید که من هم از این مرد که بیزاره‌ستم ام افبول این
شرط برای من دشوار است سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم .
شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید . لذومی ندارد من منتظر
فرصت هستم» .

اما این فرصت مدت‌ها بدهست نیامد . حتی یک شب که با همار گریتا
و پدرش در سینما بودیم، به همارفینکا و هادرش برخوردیم باهم بکافه داستنی «

بیرون آمدیم، هارفینکا توی حیاط ایستاده بود. من آنها را تادم سینما
هراهی کردم. در راه بمن گفت:
«امشب خیلی بذدم من وقتی مجبور می‌شوم، نمی‌توانم خوب
بزنم» .

«من متوجه بودم که شماعصبانی بودید»

«من وقتی که مجبور می‌شوم نمی‌توانم خوب بزنم . در عوض روز
جمعه دیگر بعد از ظهر ما رفینکا می‌آید بخانه‌ها : بپدرم هم گفته‌ام .
اوحرفی ندارد با هارفینکا باهم چهار دستی برای شما Dance macabre را روی پیانو میزنیم» .

فوری بیامد افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه
خواهد کشید و باز مراعصبانی خواهد کرد . تصمیم گرفتم، کاری بکنم
که تا آنوقت نکرده بودم .

«ببخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمی‌توانم بیایم»

«چطور چه گرفتاری دارید؟»

مار گریتا تعجب کرد . این اولین دفعه‌ای بود که من تقاضای اورا
ره کردم .

«بسیار خوب جمعه دیگر» .

«حالاتا جمعه دیگر را بعد معلوم می‌کنیم» .
مار گریتا حس زده که من مقصودی دارم . آن روز راهی گرمابسکوت
گذراندیم . چند روز بعد وقتی ماباز تنها بودیم، از من پرسید:

«چرا آن شب دعوت مر را رد کردید؟»

رفتیم . آن شب باز اشاره به تقاضای من شد ، من باز شرط خود را تکرار کردم .

راستش اینست که من می خواستم بکمرتبه مار گریتا آزاد بیشم ، می خواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد . می خواستم به بینم که مار گریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است ، از همین جهت چون میدانستم که در او بیش از هر چیزی تأثیر کرده است ، می خواستم ببینم که مار گریتا حقیقی چگونه احساس می کند .

اینجا من مجبور شدم برخلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم .

«من فقط یک چیز را خوب نمی فهم . با وجود تمام این شور و شیفتگی که در توجه داشت ، مار گریتا هیچ واکنشی ، هیچ نشانی هیچ چیزی ، بالآخر تمایلی یا بیعلاقگی ، ارزجاری ابراز نمی کرد . در اینکه تو دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود ، درینکه حریق نیست .»

«من دوستش داشتم و هنوز هم دوستش دارم . از همین جهت حالا مرکرا دوست دارم . مقصود تو اینست که منظور من چه بود ؟ چه می خواستم آیا او هم مراد داشت ، نه ، هیچ وقت اظهاری نکرد ، نشانه و علامتی بمن نشان نداد : ما با هم مثل دور فیق بودیم . اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد . عجله نکن ، جواب این سوال ترا خواهم داد . شما ها نمیدانید چه شیرین است ، وقتی آدم میتواند گذشتاد اشته باشد ، فداکاری

کند ، برای فکری ، آرزوئی ، برای ایمان و عقیده ، برای هر چه شایسته از دستدادن زندگی است این زندگی پر ملالات و یکنواخت من چه ارزشی داشت . آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین می کند ، اما مار گریتا چه واکنشی می کرده ؟ الان می گوییم مادر ضمن درس روسی کم کم دست بستگانهای ادبی روسی دارد . من خواهش کرده بودم بعضی از تکه های « او گینانا نگین » تألیف پوشکین را پیش مار گریتا بخوانم و او قبول کرده . ولآنکه فهم آن برای من مشکل بود ، ولی چون ترجمة فرانسه آنرا خوانده بودم باسانی میتوانستم مطالب آنرا تعقیب کنم و قتنی بمراسله تاتیانا رسیدم ، من آنقدر متاثر شدم که تقریباً میتوانم بگوییم اختیار از دستم در رفت . مار گریتا پی برده که این مراسله در من تأثیر فوق العاده کرده است و گفت :

«می تاتیانا را دوست دارم و می داشتم مثل او می بودم .»

من گفتم :

«شما هر گز نمیتوانستید تاتیانا باشید . کی میتواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یک چنین از خود گذشتگی نشان دهد ، بمردی که آن مرد را او دوست دارد ، صریحاً افرار او را اعتراف کند که من ترا دوست دارم . تاتیانا حده میزند که این مرد می گوید و می نویسد که من ترا دوست دارم و تماهم هستی و نیستی ، تمام رازی که زندگانی من بسته با آنست ، پیش پای تو که معشوق من هستی می اندازم »

من عقب کلمه ای می گشتم و نمی یافتم .

چند دقیقه روزنامه‌های روز را که راجع بجنک بود خواندم. بعد تما
روزصفحه^{Danse macabre} را که مدت‌ها بود خریده بودم، گوش دادم
در کتابهای هنری تصویری که هلباین این تصور قرون وسطی را مجسم
کرده است، مطالعه کردم.

از دیگر ساعت دو و نیم بعد از ظهر از خانه خارج شدم پیاده رویخانه
مار گردیدار فتم باد سردی میوزید، هوای خشک و یخ‌بندان کامل بود ساعت
سه بعد از ظهر بود با وجود یکه هوای آفتایی بود بازیخ زیر پای آدم فرج
و قریب صدا میکرد. مردم همه از زور سرما در خیابانها میدویدند من
آنقدر با خود مشغول بودم که اصلاح توجیهی با آن نداشتیم: من فقط در فکر
مار گردیدار بودم و به لای خودم فکر میکردم که چرا^{Danse macabre}
در او آنقدر تاثیر کرده است او هر جا که هست، خوشی و صفات، آرامش
و شادمانی، خنده و جانبه خشی، اورابامر که کار است^{Danse macabre}
رفص مرد کان، رفص مرگ در او چه تاثیری میتواند داشته باشد، چقدر
آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رفص مرگ، از رفص استخوان بندیهای
مرد کان لذت ببره و آرزوی آنرا بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام
روز، هفت‌ها، ماه‌ها بود ذوق میکردم، یک‌روز بعد از ظهر بamar گردیدا
باشم، رجبوف حضور نداشته باشد. حتیما برج‌بوف دروغی گفته‌اند که
امروز خانه نیستم و اورا دک کرده‌اند. اما اگر رجبوف باوجود این
بیاید چه میشود علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می‌تپید
وقتی وارد اطاق شدم احساس کردم که مار گردیدار گم زده است نه اینکه
نمی‌خنندید بلند و باهنگ سکنه نقره صدایش طنطه میانداخت «جه خوب

« یک چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم. »
مار گردیدار خنده دید، من میخواست مسخره کند و یا اینکه مثل معمول
میخواست شادی پخش کند و هر جا هست خوشی بیفشاند و غمزد گی مرا
بتاراند و یا اینکه میخنندید که بمن چیزی نگفته باشد.

نه، من این تاتیانیارانمیگویم. من مقصودم آنوقتی است که تاتیانا زن زنرال شده است، شما هنوز نخوانده اید نمیدانید. »

نه، اشتباه میکنید، من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمیتوانید
باشید. حالا که زن زنرال شده است، زن زنرالی که دوستش ندارد باز
حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آمد، معشوقی
که روزی به هر او و خود او پشت پارده و اینک پشیمان است و دوستش
دارد، تاتیانا، زن زنرال در ظاهر باعظام و با افتخار، در باطن دل شکسته
ومضطرب، با تاتیانا حاضر نیست که با این معشوق زندگی کند و شوهرش
راجواب بگوید. شما قادر بیک چنین فداکاری نیستید. »

با زنرال و امادر خنده حرفی زد که هر اتفاق را بازداشت، آن روز
پی به اهمیت کلماتش نبردم، آن روز من خیال کردم که چون خون من
بجوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. بمن گفت:
« از کجا معلوم است، بلکه من دارم فداکاری بزرگتر میکنم
همچیز را که نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم ۰۰۰
بالاخره آن فرستادست داد یکروز جمعه بعد از ظهر هن مهمنان مار گردیدا
و پدرش بودم مار فینکا هم آنجابود. »

تمام صحیح آنروز من در خانه ماندم. هوا سرد و یخ بندان بود. فقط

چقدر چیرها میخواستم بهش بگویم. هیڅو استم باو بگویم که من دوست
دارم. زبانم بند آمده بودو فقط بانګاه چشم میخواستم این مطالب را
باوحالی کنم.

مار گریتا همیشه از نگاههای فرو رونده من همتر سید منتهانشان نمیداد. اما امروز از هر روز بدتر بود او فقط حرف میزد، یک دنایه را به سکوت نمیگذارند. از سکوت مبتسرید و یا میخواست روحش را زمن پنهان کند، جاذش را میخواست با کلمات پیو شاند.

آنوقت مارفین کا آمد۔ با ہم روسی حرف زدندی یکر کھی می فہمیدم
چاں و شیرینی آور دند، بعد ہر دو نشستند پشت پیانو danse macabre
یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ بخط درشت روی نت ہے اسی
پیانو نوشته شده بود۔ اطاق ساکت بود۔ صدای خشن خشن نت ہا
شنبیدہ میشد۔

چند تانیه سکوت محضار بود
من آرنجمن را بسه گوشة میز تکیه داده ، هوش و حواسم پیش
آنها بود .

آهنگ‌های اول و حشتم در من تولید کردند macabre بودند
هیچ‌لعنی در فارسی جای آنرا نمی‌گیره • شوم بودند •
من خوب از میان آهنگ‌ها جان کلام رامی‌شنیدم •
ساعت ، دوازده مرتبه صد امیکنند از این ساعت تا صبح ، مرد گان
آزادند ، آزاد . آزاد .

شذوذ‌تر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. هارفینکا آلان هماید.
من کاملاً تنها بودم. پدرم ناخوش است. حالش خوب نیست پیش ما زمی‌اید
من صبح تابحال گرفتار بودم. اما حالاً حالش بهتر است ممکن است تا

یک ساعت دیگر بیاید سرتان است بفرمایید من کفار بخواری.

«اگر پدر تان ناخوش است، اجازه بفرمایید هر خصشوم.»

«ابدا، پمانید، من خیلی، خوشحالم که شما آمدید.»

یکریز میگفت ، با خودش صحبت نمیکرده ، از هن میپرسید ما
تنها بودیم . چه خوب موقعی است . خوب فرنتمی است باوبگویم که تو
برای من چه هستی ، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده ای :- او
بگویم که زندگی من تابحال فقط کارآسان ، کاریک شکل ، اما پراز
زحمت بود . باوبگویم که زندگی من فقط درد ، زحمت ، زجر و از همه
بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود . باوبگویم که من تابحال فقط مصیبه های
زندگی ، گرسنگی مردم ، شکنجه بیچارگان ، کشتار و ظلم و زور میدیدم .
باوبگویم که هر روز از خواب بلند شدن ، مقصود و هدفی در زندگی
نداشتمن دست روی دست گذاشت ، هی برنج و هی روغن مصرف کردن
برای من کشنده بود . و حالا از وقتی که با تو آشنا شده ام ، دنیای
دیگری بر من جلوه گر شده است . باوبگویم که دیگر خلا زندگی
موسیقی و هنر است . باوبگویم که زندگی من تابحال بدون هنر بود
و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت ، باوبگویم که
نونهای حقیقی را بمن نشان دادی ، باوبگویم که زندگی مرا قابل
زندگانی کردی ، باوبگویم که دوستی تو بمن امید و آرزو میدهد اه ،

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیش خنده‌یده می‌شود، این در زندگی قاضی بوده و بدردها و شکایت‌های محکومین پوزخنده میزد، اما اوتازه مرده است. بزودی این اثر در کلمه او محو خواهد شد، مابین فک و گونه‌هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند. برای آنکه او دیگر مرده است و آزاد است.

اینکه استخوانهای پشتیش کوژداره، او در زندگی پشت خم کرده سر فرود آورده است. اینجا دیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه او را ازه بیگران جدامی کرد، احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد، نه خنده است؛ نه گریه، نه شادی، نه غم، نه لواپسی است و نه امیدونه‌افاده است نه تحقیر، نظم و نه عجز و لابه، نه گرسنگی است و نه سیری. همچوچیز نیست، جز مرک. جز آزادی.

آیا این مرک به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوز خند بزند؟

آیا این مرک به از آن نیست که محتاج پشت خم کند؟ آیا این مرک به از آن نیست که آدم در بند باشد؟ از همین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند. رقص می‌کنند، برای آنکه آزادند.

مرک با قلم پای دختری روی جمجمه کله گنده‌ای برای آنها سروه رقص مرده گان را مینوازد. وای، این آزادی هم محدود است.

چه شب و حشتناگی. هر شب همینطور سه مگین است. برای آنکه زندگی ماسه‌مگین و جانسوز است. آنها، دیگر جانی ندارند که بسوزه مرد گان جان ندارند.

برای اینکه مامتل هم نیستیم، امامره‌ها مثل هم هستند. از نیمه شب تابانگ خروس مرد گان جشن می‌گیرند، جشن آزادی جشن رهائی از دره‌های زندگی. همه باهم برآورند.

نه شاه است و نه کدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است نه پسر نه زن است و نه مرد، همه مرده اند. همه استخوان بندی هستند. کسی جقه بر سر، کسی شندره بر تن ندارد، دست بدست هم میدهند و میرقصند.

مرگ که در همه آنها مشترک است، جزئی از کل آنها، خود آنها، مرگ استخوان بندی‌ها را بر قص آورده است.

مرگ با قلم استخوان پا که روزی سابق پای دختر کی بلند بالا بوده روی جمجمه دیوار کلفتی برای آنها ضرب می‌گیرد. ساعت دوازده که می‌شود، استخوان بندی‌ها از پله‌های کور بیرون می‌آیند میرقصند.

مرگ که خود آنهاست. برای آنکه دیگر فرمانده و فرمانبرداری نیست آنکه ملایمی مینوازد.

مرد گان گرد هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.

خروس ورود صبح را بانگ میزند.

همه مردها؛ استخوان بندیها درهم میپاشند.

جرنک .. جرنک .

این منظره رامن درموسیقی که مارگریتا ومارفینکا هینو اختند،

میدیدم .

وقتی تمام شد، هردو آنها رنک پریده بودند: بمن نگاه میکردند.

من ماتم برد بود .

مرتضی نفس بلند وعمیقی کشید . قسمتهای آخر را فی البدیله

می گفت . دیگر توجهی نداشت باینکه کسی می شنود یا به، شکی نبود

دراینکه هنوز زیر فشار و کابوس آنروز بود .

دیگر هیچ یاد نیست که آنروز چه اتفاق افتاد. میدانم که تمام

آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و باوجود این صبح روز بعد هنوز

پریشان و عصبانی بودم . فقط یادم می آمد که روز بعد دائماً صورت رنک

پریده مارگریتا پس از آنکه Danse macabre را تمام کرده بود، جلوی

چشم میلغزید .

یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرحبخشی که من تصور

می کردم نیست وزیر اینگونه و لبهای خندان سری پنهان است. من پریشان

بودم که چرا تابحال اورا نشناخته ام .

روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اطاقم نشسته بودم

و بازصفحه danse macabre را می شنیدم که ناگهان دیدم، کلیمی که

در شیشه دار اطاق را از سرمهای شدید و یخ بندان جدا می کرد، بوسیله

دست کوچکی که در دستگش جیری بود تکان خورد ، دست چندین
مرتبه به شیشه تک تک کرد و بعد داخل اطاق شد . مارفینکانوی اطاق من
ایستاده بود .

از قیافه اش پیدا بود که اتفاق تازه ای افتاده است او فارسی خوب
بلندبود و من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم بالا صحبت
کنم . اما این را فهمیدم . می خواست به رزبانی شده، مرا او ادار کند، هرچه
زود تر بکمک مارگریتا بستایم . اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه
کمکی من میتوانم بکنم ، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون
چون سرخیابان اتومبیل و در شکه پیدانگردم - سرده بود و در شکه ها
لنگ کرده بودند . و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمیتوانست روی زمینه ای
پیخ بسته بددو ، باو گفتم :

«من میروم و شما خود تان تنها بیآئید»

نصف بیشتر راه را دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم بعد در شکه ای
پیدا کردم در توی در شکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مارفینکا، هی
تکرار می کرد و من نمی فهمیدم فارسیش «خود کشی بود» مارگریتا می -
خواست خود کشی کنم من میتوانم جلو گیری کنم، چشمها یعنی سیاهی میرفت
خودداری کردم . به در شکچی اصرار کردم که تندتر ببرو . میگفت :
«اس بهایم روی یخ لیز می خورند از این تندتر نمیتوانم بروم»
«کمی تندتر، فقط کاری بکن که من زودتر برسم»
سرخیابان نادری از در شکه پیاده شدم نمی خواستم که مردم
متوجه من شوند .

نژدیک ساعت ۷ دم درخانه آنها رسیدم هوائیاریک بود.
درخانه بازبود من وارد حیاطشدم.

از پله‌ها که پائین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم دیوانه شده‌ام
رجوف و سطح حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون نمی‌آمد با وجود
تاریکی هوا خون را تشخیص دادم.

مار گریتا با چشم‌های بیحال، صورت کشیده، دست‌هار و به عقب
فریاد می‌زد، پدر مار گریتا در لباس خواب دستشرا به نرده پلکان گرفته
بود و می‌خواست پائین بیاید.

مار گریتا زبانش بندآمده بود: «من .. من ..
من اورا بغل کردم، پردم توی اطاق. مثل بید میلرزید.

پرسیدم:

«تو کردی؟ تو کشتی؟»

«من ۰۰ من ۰۰»

پدر مار گریتا را کشیدم توی اطاق.

«اهمیت ندارد. شما هم آرام باشید. من اورا فوری می‌برم به
مریضخانه.»

بعد رو کردم به مار گریتا.

«مار گریتا، اینرا دیگر بکسی نگو، هیچ وقت، قول بمن بده
که اینحرف را تکرار نکنی. مار گریتا، اگر مرا کمی دوستداری،
قول بده، که بکسی نگوئی. اگر پدرت نفهمیده است، نگذارید بفهتم
برو استراحت کن.»

عن مار گریتا رادر آغوش گرفتم، دست و صورت او را بوسیدم بعد
بازتکرار کردم:

«مار گریتا، من اورا می‌برم به مریضخانه، چیزی نیست خوب نمی‌شود،
از خانه پریدم بیرون. عقب در شکه می‌گشتم دیدم مارفینه کاداره
می‌آید ..»

«شما هم بروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.»
در شکه پیدانگردم. بر گشتم توی حیاط و فریاد کردم.
«مار گریتا، مار گریتا به یه چکس نگوئی. به یه چکس.
بدن نیم جان رجوف را کول کردم و اورا از خانه بیرون بردم چه
می‌خواستم بکنم، نمیدانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده‌اند و پاسبانی
مرا جائی برد. هر چه‌ازم می‌پرسیدند، می‌گفتم «من کردم، من کشتم»
و حلام می‌گوییم: «من کردم»

و چه شیرین است گناه کسی را بگردن گرفتن و چه شیرین است
بالاخره هدفی و مقصدی در زندگی داشتن.

هر تضییی فدیگر حرف نمی‌زد. می‌فهمیدم که چرا باذوق و شوق به پیشواز مرک
اینها را خواب میدید. می‌فهمیدم که چرا باذوق و شوق به پیشواز مرک
می‌رود برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

اینک عن مراسله :

«مشوق من، تنها دوست من، بنظر تو من همه وقت ختمی سرسری
بودم، میخندیدم، میگفتم، کمتر مرا غمگین دیده ای، اینطور نیست؛
یکمرتبه در ضمن صحبت بمن گفتی که از من فدایکاری بزمیاید. گاهی
صورت رنگ پریده من ترا متوجه رازهای پنهانی دل من میکرده، اما
بزودی خنده های بلندمن این افکار ترا میتاراند. اینطور نیست؟ شاید
هم بعضی اوقات با خود میگفتی که من با تو بازی میکنم و ترا او احساسات
را بمسخره گرفته ام. اینطور نیست؟ تو در اشتباه بودی، میدانی؟ پی بردن
بدردهای دیگران کار آسانی نیست، چه برسد به مصیبت ها و مشقاتی که
من تحمل کرده ام و هنوز هم باجرأت آماده برای تحمل هستم. زندگی من
سراپا فدایکاری بود مشوق من، مادرم در آخرین نامه اش، بمن نوشته
بود، که از پدرم نگاهداری کنم مادر و پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند،
هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که از هم
جادشوند. مکر رمیدیدم که پدرم ساعتها میتوانست جلوی عکس مادرم
بنشیند و فکر کند. مادرم همیشه از وقتی که من بزرگ شده ام بمن سفارش
میکند که مواطن پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبتهای او جلوگیری
کنم.

پدرم من احیلی دوست داشت و تمام مصائب زندگی را محض خاطر
من تحمل میکرد. از هیچکس پدرم بیش از رجیوف بیزار نبود، اما
چون من دوست میداشت تمام مصائب زندگی بعلاوه معاشرت رجیوف
را درخانه مابا صورت خوشی قبول میکرده. رجیوف برای نفع خودش

۳

دیروز صبح مرتضی را زمیان مایردند، ماناظوری که گوسفندی
را از میان گلهای به کشتار گام میبرند. شاید من تنها کسی بود که ذوق
کردم. برای آنکه پهلوی خود میگفتم، راحت شدم و امشب در ساعت
دوازده در رقص مرد کان شرکت میکند دست رجیوف را میگیرد با هم
جشن آزادی میگیرند، بدون بعض و کینه، بدون حرص و طمع، اما آزاد.
نه، اینطور نیست.

امروز صبح آمدند و اثاثیه اوراجمع کردند. مایقین داشتیم که
اورا اعدام کرده اند. موقعیکه میخواستم اثاثیه راجمع آوری کنم چند
صفحه کاغذ یافتم. من آنرا دزه گی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو
اثاثیه اش بینند و بخانه اش بر سانندویا اگر فاقاچی بdest او افتاده است،
بهز و میله که لازم است به ماز گریتا و یابخواهش بر سانم.

اما مراسله بخط مرتضی نبود. معلوم بود که از خارج رسیده است

پدرم را در معاملات خطرناکی شریک کرده بود، و بدین طریق زندگی
مارا خراب کرده اوائل رجیوف برای نفع خودش به پدرم در کارهایش
کمک کرده رجیوف را پدرم از رو سیه می‌شناخت و او آنجا دلالی می‌کرده
است، اما این او اخراج چون چشم طمع بمن دوخته بود، دیگر زندگی برای
ما بدون کمک او غیر ممکن بود. در ضمن رجیوف استفاده خودش را
می‌کرده چه روزهایی سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد و از طرفی
رجیوف را محض خاطر اینکه در زندگانی بمن بد نگذرد تحمل می‌کرده
از طرفی نمیتوانست هر آباؤ و اگذار کند در این گیر و دار تو پیداشدی
معشوق من کاش نمیآمدی در زندگی من نور امیدی پیدا شد همین
دوستی در پنهان، دوستی که هیچکس حتی مارفینکا از آن اطلاع نداشت،
این دوستی که از هر آتش گداخته‌ای سوزان تر است، این دوستی بمن
امیدواری میداد، من حاضر بودم که مثل تاییانا تمام زندگی خود را پیش
توبیندازم، اما یقین داشتم که تو آنرا رد نخواهی کرد اینطور نیست؟
بالاخره راه حلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم روزی باو گفتم که من
با میل حاضر مرجیوف را بشوهری قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجیوف
همیشه این کار را عقب میانداخت، زیرا مطمئن نبود. آنروز جمهه ما
به رجیوف گفتیم که درخانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم
دعوت داریم، امامو قیمی که تو از خانه مخارج می‌شدی، تو ادیده بود. همان شب
با وجود یکه پدرم ناخوش بود راجع بمن با او صحبت کرد و اصرار داشت
که در عرض چند هفته افلا نامزدی ما علناً بهمه گفته و جشنی گرفته شود
همان شب بپدرم حالت سکته دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این

هر من جان بدر نخواهد برد و یا هدتی زمین گیر خواهد بود .
می در فکر بودم که از این زجر او جلو گیری کنم و خودم و پدرها را
بکشم . تمام وسائل آنرا برای همان روز شنبه فراهم کرده بودم و یخواستم
صفحهٔ *danse macabre* را بگذاریم و هر دو بعیدیم من مشغول تهیهٔ
مقدمات بودم که رجبوف سررسید . در یک چنین موقعی دیگر تحمل قیافه
او برای من غیرممکن بود . ازا و در خواست کردم و بعد با وستور دادم
از خانهٔ ماخارج شود . اشاره‌های زنده‌ای راجع بروابطی که ما بین
من و تو برقرار است کرده . بمن توهین نمود بعدستیز گی کرده حتی خیال
داشت بمن بی احترامی کند . هست بود . من اورا با چوب کلفت پدرم
تهدید و بعد از اطاق بیرون کردم ، موقعیکه بایوان رسید اورا از پله‌ها
هواش دادم پائین . پایش لیز خورد و سرش بگوشة پله تصادم کرده .
معشرق من ، بقیه‌اش را میدانی . بد کردم حقش این بود که ترا مطلع کنم
اینطور نیست ؟ پدرم مرد اما دیگرمی بینم که دورهٔ فدا کاری من هنوز
سپری نشده است . هنوز جرأت نکرده ام به مادرم خبر مرک پدر هرا
بنویسم . این کار باتو . تمام آنچه راجع بمن میدانی بمادرم بنویس ؟ باو
بنویس که دختر شایستهٔ او هستم و من هم بلدم فدا کاری کنم مقصود من
از فرستادن این مرا اسله‌ای نیست که من نمی‌توانم تحمل کنم تودرزندان باشی
و یا بمیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم . شاید اگر قضات
او ضاع و احوال را بدانند ، را بمرک محکوم نکنند . من پس از ده
سال و یا یازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد . آن وقته زن
خوشبختی خواهم بود . تورا دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی

خواهم کرد. اگر مردم که باز خوشبخت هر ده آم. تصمیم من اینست همین
امروز خود را بشهر بانی معرفی میکنم . مار گریتا .
چند روز بعد همان کسی که اسم هم را بلند صدا میکند و هر تضی
فرزند جواد را صدا زده هم را خص کرد ، اسم هر اصدازه و مقداری خوراکی
و کلاه هم را برای من آورد. در فتری که من رسید آنرا امضاء کردم، نوشته
شده بود : « آورنده .. هر تضی ف »

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آورده ند. موقعی که یکی از
هم اطاقهای من قبضهای پول را زیر و رو میکرد ، که قبض خودش را پیدا
کند به قبضی بر خورده که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود :
« اشم گیر نده وجه . مار گریتا .

بها

با کاغذ معمولی ٤٠ ریال

با کاغذ اعلاء ٨٠ ریال